

روزگاری

بارانی

شمال هزار دوست

مرگ نابهنهگام

نشسته بود و با خودش حرف می زد می گفت: امروز نه حوصله دارم کسی بباید و نه

خودم جایی بروم.

از صبح که بیدار شده انگار چیزی گم کرده چشمش مدام در حال جستجوست خیلی نا آرام

است، خودش هم نمی داند که چیست، نه می تواند بیرون برود و نه در خانه آرام دارد. از

همه چی خسته بود.

باز به خودش گفت: همین حالا بلند شو و برو آرایشگاه بده موهايت را کوتاه کنند حتما سر

حال می شوی. بعد بلا فاصله گفت: دوباره به سرم زده چرا تا کلافه می شوم به جون

موهايم می افتم؟ حالا خوب است خرمن نیست یکی نیست به من بگوید با این دو تا شوید

که مثل دم موش است چیکار داری؟

حالا ایستاده جلوی آینه و به هیکل خودش نگاه می کند و به خودش ناسزا می دهد که چرا

نمی تواند خوردنش را کنترل کند هر شب در رختخواب تصمیم می گیرد که از فردا رژیم

دوستش را پیاده کند و ورزش کند می گوید او هم با پیاده روی و شنا لاغر شد من هم

می شوم از فردا با رژیمی سخت و شدید وزن خودم را پایین می آورم.

چربیهای شکمش را در دستش فشار می دهد و می گوید: امروز هم نشد همش تقصیر این

هواست یا باران می بارد یا باد می وزد حوصله آدم را سر می برد آخر چه کسی در این

هوا دنبال ورزش می رود؟

باید کمی طاقت بیاورم و سعی کنم کار دیگری انجام بدهم بهتره بنشینم و برای خانواده

نامه ای بنویسم.

از ساعتی که می خواست نامه بنویسد تا حالا چهار ساعتی می گذرد. در این فاصله کمی

در بالکن نشست و کمی توت فرنگی با بستنی خورد بعد لباسها را در ماشین ریخت و کمی هم آشپزخانه را جمع و جور کرد و بعد کمی دراز کشید و چرت کوچکی زد.
مدتی بود که می خواست کمی دوچرخه سواری برود این بود که بر تبلی خودش چیره شد و راه افتاد.

از جلوی کفایی که رد می شد سبدش برگشت و روی زمین افتاد. پیاده شد و آن را برداشت و دوباره محکم بست. از پشت شیشه دید که کفشهای حراج شده اند پیش خودش گفت: قسمت بود سبد بیفتند من پیاده بشوم و ببینم که اینجا حراج است بعد چرخش را بست و به فروشگاه داخل شد. یک ساعتی در آنجا چرخید و دو تا کفش خرید و خوشحال بیرون آمد. دوباره راه افتاد نمی دانست که کدام سمت برود هدفی نداشت ولی فکر کرد بدنبال مسیری خلوت را انتخاب کند که برایش راحتتر باشد چون بعد از اینکه شوهرش یک دوچرخه سوار را زیر گرفته بود و بعد هم فرار کرده بود ترس داشت که مبادا یکی هم پیدا شود و او را زیر بگیرد و فرار کند.

مسیر زیادی را طی کرد خیس عرق بود و شدیداً تشنگ شده بود روی پله های خانه ای نشست تا نفسی تازه کند کیفی را باز کرد شیشه، آب کوچکی را که در آن بود بیرون آورد و کمی نوشید یکدفعه چشم به روزنامه ای افتاد که پشت در خانه افتاده بود همانجا به ذهنش آمد که امروز سه روز است که روزنامه ای صبح برایش نمی آید. دستش را دراز کرد و روزنامه را برداشت تا نگاهی به آن بکند تا بازش کرد خشکش زد، اصلاً باورش نمی شد، یک لحظه فکر کرد دارد خواب می بیند. دوباره با دقت نگاه کرد و ادامه خبر را در صفحه بعدی جستجو کرد آنچه را می دید و می خواند باور نمی کرد.

در صفحه اول روزنامه عکس خودش را می دید که با حروفی درشت در بالایش نوشته بود باز کامیونی در خیابان کندی دوچرخه سواری را زیر چرخهایش له کرد.

شیوه فیلم ها شده بود ولی به خودش گفت باید آرام باشم و خوب فکر کنم خیالاتی که نشدم

این را مطمئن هستم باید روزنامه را با خودم ببرم

این اتفاق اشتباه چاپی است یعنی عکس اشتباه چاپ شده است. روزنامه را در کیفیت چیزی داشت

و راه افتاد. نمی دانست چه طور خودش را به خانه برساند و به دفتر روزنامه

زنگ بزند باورش نمی شد که چطور می شود یک چنین اشتباهی رخ دهد. اصلا عکس او

را از کجا آورده اند. کم کم خسته شده بود و به زور پا می زد تا جلوی در خانه رسید و

دوچرخه اش را پارک کرد و قفلی هم به آن زد. وقتی وارد ساختمان شد دید که کمی شلوغ

است و افراد زیادی که او اصلن آنها را نمی شناسد در رفت و آمدند. سرش را پایین

انداخت و دگمه آسانسور را فشار داد و منتظر ماند تا آسانسور بباید.

بعد از لحظاتی در آسانسور باز شد و ده پانزده نفر که همه سیاهپوش بودند از آن بیرون

آمدند. تعجب کرد نمی دانست چه خبر است.

سوار آسانسور شد و دگمه طبقه هفتم را فشار داد هر چه به بالا نزدیکتر می شد سر و

صدای بیشتر بود صدای نوحه خوانی می آمد. پیش خودش فکر کرد حتما همسایه ترکشان

مراسمی دارند، در همین حال در باز شد و از آسانسور خارج شد یکدفعه دید که درب

خانه اش باز است و همه سر و صدایها از آنجا می آید.

با عجله رفت به طرف در بیند چه خبر شده و با صدای بلند شوهر و بچه هایش را صدا

کرد. جلوی در که رسید دید همه دور تا دور نشسته اند و سیاه پوشیده اند در بالای اتاق هم

شوهرش دخترشان را در بغل گرفته و سعی می کند حق هق او را آرام کند. پسرش سینی

خرما بدست دارد و جلوی همه می گرداند. هاج و واج جیغ کشید که چه خبر است ولی

انگار کسی صدایش را نمی شنید. به طرف شوهرش رفت و او را تکان داد و گفت:

سیامک اینجا چه خبره؟ به دخترش گفت: سیمین جان بگو چی شده و چرا گریه می کنی؟

باز هم کسی جوابش را نمی داد. هیچکس به او حتی نگاه نمی کرد.

دیوانه شده بود یکدفعه عکس خودش را دید که در قابی است و دورش را روبان سیاه

بسته اند. دستی به صورت و دستهایش زد و مقابل آینه ایستاد و گفت یعنی من واقعاً مرده

ام و شروع کرد برای خودش اشک ریختن و دلش برای خودش سوخت که چه زود مرده

و دلش برای تنهایی شوهرش و دختر و پسرش هم سوخت. های های گریه می کرد و

می گفت من نمی خواستم بمیرم هنوز زود بود و جیغ می کشید و گریه می کرد. آنقدر جیغ

کشید تا شوهرش متوجه حضورش در اتاق شد و به دخترشان گفت زود باش یک لیوان آب

بیاور. او هنوز گریه می کرد و التماس شوهرش می کرد که ترا به جون من کاری بکن

من نمی خواهم بمیرم حالا خیلی زود است.

دخترشان هل شده بود و تلاش می کرد دستهای مادرش را که در هوا بالا و پایین می رفت

را بگیرد و شوهرش سعی می کرد کمی آب به دهان او ببریزد و وقتی دید حریفش

نمی شود آب را روی صورتش پاشید.

او با جیغ از جایش پرید چشمهاش را به این طرف و آنطرف چرخاند بعد دستی روی

صورتش کشید و به شوهرش گفت هی می گویم از من شبها غذای گرم نخواهید اگر شبها

فقط میوه بخوریم خیلی سالمتریم.

شوهرش گفت تو حالا بلند شو و سر و صورت را آبی بزن تا خواب از چشمهاش بپرد و

بعد تعریف کن چی خواب دیدی که این همه داد و بیداد راه انداختی؟

هامبورگ، 12 دسامبر 2007

بازی آشنا

فرهاد خیلی خوشحال بود پله ها را شش تا یکی بالا می رفت تا به پشت در رسید.

نفس عمیقی کشید دل تو دلش نبود این اوّلین دیدارش با خانواده نوشین بود البته خود نوشین

را هم هنوز از نزدیک ندیده است هر دو به عکس و دیدارهای ویدئویی همدیگر عادت

کرده اند ابراز عشق و علاقه شان فقط از پشت خط صورت می گیرد تا الان سه بار فرهاد

تلash برای ویزا کرده است ولی از قرار این مامورین سفارتها هم بو برده اند که اگر به او

ویزا بدنهند او در کشورشان ماندگار خواهد شد.

اعصاب هر دوشان خیلی خط خطی بود ولی این باعث نمی شد که قید همدیگر را بزنند

هر دو امیدوار بودند. فرهاد دستی به موهاش و بعد کتش کشید، صدایش را کمی صاف

کرد و آدامیش را لای دستمال کاغذی جیبیش پیچاند بعد زنگ را فشار داد. از دیشب که

نوشین شماره تلفن خواهرش را به او داده تا برود و بسته ای را که برایش فرستاده بگیرد

کلی خودش را آماده کرده است. تمام روز جملاتش را مرور می کرد دلش می خواست

برای اوّلین دیدار بهترین تاثیر ممکن را روی خانواده نوشین بگذارد. از پشت در صدای

خانمی را شنید که می گفت:

- بابا زنگ زندن چرا هیچکدام در را باز نمی کنید!

در همین حین در باز شد فرهاد سلام کرد و گفت:

- من فرهاد کارдан هستم، دیشب خدمتون زنگ زدم و قرار بود خدمت برسم، از دوستان

نوشین هستم.

نگار خواهر نوشین بسیار گرم و مهربان در ورودی را کامل باز کرد و گفت:

- بله، سلام از من، خیلی خوشحالم از زیارت شما، بفرمایید تو، منزل خودتان است

لطفاً راحت باشید.

بعد سلام و معرفی‌ها، فرhad در سالن زیر پنجره روی مبلی نشست از انجا تسلط به تمام سالن داشت و می‌توانست همه را خوب ببیند. شوهر خواهر نوشین آقای ساعدي مردی درشت هیکل مثل خود فرhad ظاهری بسیار آرام داشت از چشمها یش معلوم بود بسیار تیز هوش است. از همان بدو ورود از نک پا تا سر فرhad را با نگاهش بالا و پایین کرد و چون در ظاهر عیبی پیدا نکرد با لبخند از فرhad پرسید

- شما هم در فرانسه زندگی می‌کنید؟

فرhad که احساس می‌کرد تمام بدنش یخ کرده مراقب بود که کسی متوجه لرزش دستش نشود. آرام جواب داد

- خیر، من در همین تهران هستم

آقای ساعدي پرسید

- پس با نوشین جان چگونه آشنا شده اید؟

فرhad نمی‌دانست که نوشین به اینها چه گفته است، آیا درست است بگوید که با او در چت آشنا شده؟

نه، حتمن خوششان نمی‌آید و فوری نگاهشان به این رابطه بد می‌شود.

با کمی مکث گفت:

- جناب ساعدي من با نوشین خانم از طریق کار آشنا شدم. شرکتی که من در آن کار می‌کنم با شرکتی در فرانسه طرف قرارداد است، در یکی از ارتباطات از ایشان ایمیلی به دستم رسید اسم نوشین خانم زیرش بود من فوری به همکاران گفتم به به مسئول قرارداد از قضا یک ایرانی است به هر حال بعدها تماس تلفنی داشتیم و از آن به بعد در ارتباطیم.

آقای ساعدي دوباره گفت:

- پس شما آنجا برای کار تشریف بردہ اید؟

فرهاد گفت:

- خیر متأسفانه تا الان سه بار تلاش کرده ام ولی قسمت نشده است.

فرهاد کلافه بود نمی دانست چه بگوید تا خرابکاری نشود. توی ذهنش داشت خودش را

برای سوالات بعدی آقای ساعدی آماده می کرد که نگار با سینی چای وارد شد و رو به

همسرش گفت:

- عزیزم باز داری جانی دالر می شوی؟

خنده پسرهایشان به هوا رفت. نگار با لبخند به من گفت:

- آقای کارдан شرمنده اگر همسر من شما را سوال پیچ می کند می دانید ایشان خیلی

مهمان نواز هستند و همیشه می گویند باید با مهمان وارد گفتگو شوید تا خسته

نشود و مخصوصا اگر ایشان برای بار اول به منزلتان می آید باید سعی کنید که او

را بشناسید و در عین حال او را متوجه کنید که ما علاقه مند هستیم که بیشتر در

مورد ایشان و علایقشان بدانیم به هر حال من به خاطر کنجکاوی همسرم که برای

خودش هم کلی دلیل می آورد پوزش می خواهم.

صدایم را بار دیگر صاف کردم و گفتم:

- خواهش می کنم اصلا مسئله ای نیست و فرمایش ایشان کاملا درست است.

نگار گفت:

- البته نوشین جان ذکر خیر شما را بسیار کرده است و در سفری که با هم به ترکیه

کردیم چندین بار گفت که ایکاش به شما هم می گفت تا بیایید و از نزدیک دیداری داشته

باشید من هم به او گفتم خب چرا نگفته؟ ولی نوشین جان معتقد بود که سفر با خانواده و

همکاران با هم جور در نمی آید، حالا امیدوارم برای سفر بعد به شما ویزا بدهنند. شاید هم

نوشین جان خودش آمد هر چند که او می گوید تا شرایط اجتماعی ایران تغییر نکند پایش را این طرفها نمی گذارد.

آقای سادعی فوراً ادامه حرف را گرفت و گفت:

- خب مگر عقلش را از دست داده که بباید من هم اگر سی سال پیش رفته بودم و آنجا جا افتاده بودم و به فضای اجتماعی و سیاسی آنجا عادت کرده بودم هرگز خواب اینجا را هم نمی دیدم. نگاه به این دو تا پسر خودت بکن از صبح تا شب باید شش ڈنگ حواسمن به اینها باشد که مبادا اتفاقی برایشان بیفت طلفکی ها هر جا می روند باید ببیست بار به ما زنگ بزنند و گزارش لحظه به لحظه بدهند. به جان خودشان جناب کارдан گاهی از رویشان شرمنده ام، آخر ما هم جوان بودیم و کلی با دوست و رفیق حال می کردیم اما این بیچاره ها باید برای لذت بردن از جوانیشان مدام در هر اس باشند. شما نگاه کنید خود این پدر سوخته ها تو مهمانیهای بچه ها می آیند و مواد پخش می کنند تو بازار هم که همه جور مشروب پیدا می شود به من بگویید چه کسی وارد کننده است؟

اینها که همه جارا در کنترل دارند بعد این بچه هارا می گیرند شلاق می زنند که چرا مشروب خوردی یا چرا دوست پسر و یا دوست دختر داری؟ آخر کسی نیست به اینها بگوید که ای فلان فلان شده ها خودتان هزار جور بساط دارید، مج وزیر و وکیل مجلسستان را در حین کثافت کاری گرفته اند آقا حتی فیلمش را در اینترنت گذاشته اند!

نگار گفت:

- عزیزم لطفاً بس کن همه می دانند که چه می گذرد بیخود این همه حرص و جوش برای چی می خوری بهتره که به جای این حرفها فکری کنی تا این دو تا پسرت را از این محیط نجات بدھی.

آقای سادعی چالیش را برداشت و به نگار گفت که:

- خانم این چایی که سرد است

من لبخندی زدم و به نگار نگاهی انداختم.

نگار پشت چشمی به آقای سادعی نازک کرد و گفت:

- اگر قبل از بحث شیرین سیاست چای را می نوشیدی آنوقت زبانت می سوخت.

بعد از جایش بلند شد و ظرف شیرینی را مقابل من گرفت و گفت: این بحثها تمویی

ندارند کارمان همین شده چند وقت یکبار اینطوری لااقل دلمان را خالی کنیم. بفرمایید

این شیرینی ها خیلی خوشمزه هستند من هر وقت به فرانسه می روم حتما برای نوشین

دو تا جعبه می خرم و می برم می دانید او هلاک شیرینی است مخصوصا شیرینی

های ایرونی. به جای نوشین هم میل کنید.

من از توی ظرف یک شیرینی برداشت و در بشقاب گذاشت بعد نگار خودش از چند نوع

شیرینی تعدادی در بشقاب قرار داد و گفت:

- اهل تعارف هم هستید.

بعد نگار لیوانهای چای را بلند کرد و در سینی گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت.

آقای سادعی هم بلند گفت:

- معلوم شد خانم از من عصبانیست که نپرسید من شیرینی می خورم یا نه و روی

میز خم شد و دانه ای شیرینی برداشت و به دهانش گذاشت و با خنده زد روی پای

من و گفت:

- بخور جانم می روی فرانسه و دیگر از اینها گیرت نمی آید.

نمی دانستم چه باید بگویم، از قرار حدسها بی زده، شاید هم نوشین بهشان ندایی داده، ولی

چرا به من چیزی نگفته است؟ بوی قهوه در خانه پیچید گویا نگار خانم قهوه دم کرده است.

تلفن زنگ می زند ولی کسی سر وقت تلفن نمی رود صدای نگار بلند شد و به پسر بزرگش

گفت:

- بهزاد مادر تلفن را جواب بده می بینی که من دستم بند است و پدرت هم ...

حرف نگار را دیگر نشنیدم آقای ساعدی گوشی را برداشت و با صدای آرامی گفت:

- الو، الو، بفرمایید، به به نوشین جان، چطوری عزیز، خوبی، سلامتی، جایت خالی

نازنین، الان ذکر خیرت بود، بله، بله.

دل توی دلم نبود نوشین می دانست من امشب اینجا هستم. نگار با سینی قهوه به طرف میز

آمد و سینی را جلوی من گرفت بعد پسرانش هم آمدند و نشستند و هر کدام فنجان قهوه ای

برداشتند.

نگار به طرف تلفن رفت و به آقای ساعدی گفت:

- خب کافیست برو و قهوه ات را بنوش تا سرد نشده گوشی را بده به من.

آقای ساعدی گوشی را به نگار داد و برگشت و نشست رو به من گفت که خیلی برایتان

سلام رساند و

حرفашو گوش نمی دادم گوشم را تیز کرده بودم به نگار که بینم چه می گوید ولی او بر عکس

شوهرش خیلی یواش و کلیدی حرف می زد نمی توانست بفهم در مورد چی صحبت

می کند دلم می خواست که گوشی را می گرفتم و با نوشین حرف می زدم ولی نمی شد به

ساعتم نگاه کردم و کمی روی مبل جابجا شدم بعد از بهزاد پرسیدم که:

- کار می کنی یا درس می خوانی؟

گفت:

- نه هنوز درس می خوانم رشته مهندسی ماشین آلات صنعتی، می خواهم بعد از

پایان درس پیش خاله نوشین بروم و آنجا ادامه بدهم به همین دلیل کنار درسهايم

کلاس زیان فرانسه هم می روم.

نگار به طرف من آمد و گوشی تلفن را به سمت من دراز کرد و گفت: نوشین می خواهد با شما صحبت کند. یک آن هول شدم نمی دانستم جلوی اینها چه جوری باید با نوشین صحبت کنم گوشی را گرفتم و تا گفتم: سلام، نوشین از آنطرف شروع کرد به قربون و صدقه رفتن و دل من را آب کرد من هم از این طرف هی می گفتم: به همچنین، به همچنین ... بعد پسرها به سمت اتاقشان رفتند و نگار هم به سمت آشپزخانه و دیدم به آقای ساعدی اشاره می کند که دنبالش برود.

دور و برم خلوت شد. اول چند بوسه برای نوشین در جواب بوسه هایش فرستادم بعد گفت: - پدرم درآمده و شدیدا غریبم و نمی دانم باید اینجا چه بگویم ولی از قرار شوهرخواهرت یک چیزهایی حس زده!

صدای غش خنده های شاداب نوشین بلند شد و گفت: - عزیزم راحت باش من به نگار یک چیزهایی گفته بودم البته خیلی مختصر، حالا هم راحت باش، من با تو هستم هر جا که باشی، از اون شیرینی ها هم بخور چون من خیلی دوست دارم می بوسنم عزیزم و آخر شب بہت خودم زنگ می زنم.

گفت:

- خوشحال می شوم، منتظرم. من هم می بوسنم تا بعد گام. یکدفعه آقای ساعدی را بالای سرم دیدم، او ه حتما شنید که من چی گفتم! گوشی تلفن را به سمتش دراز کردم و تشکری کردم تا خواست آن را بگیرد گوشی از دستم افتاد روی فنجانهای میز و فنجانی شکست، ظرف شیر هم که روی میز بود برگشت، آمدم در یک حرکت سریع فرش را نجات بدhem تا شیر رویش سرازیر نشود دستم به بشقاب شیرینی خورد و برگشت روی زمین، دولا شدم تا سریع بشقاب را بردارم با سر رفتم تو صورت

آقای سادعی! از این بدتر امکان نداشت. من هیچوقت اینقدر دست و پا چلفتی نبودم. ولی چرا امشب چقدر خراب کردم. دلم می خواست زودتر از آنجا خارج بشوم. ایکاش نیامده بودم. حالا چه جوری از اینجا بروم تا من به خودم بیایم همه چی جمع و جور شد. با

شمندگی گفت:

- واقعاً متاسفم، می بخشد کلی دردرس بوجود آوردم.

آقای سادعی با آرامی گفت:

- همچ تنفس نوشین است اگر زنگ نزد بود و شما را دو هوایی نمی کرد همه چیز امن و امان بود.

همه زندن زیر خنده و من که تا بیخ گوشم داغ شده بود از خجالت سرم را پایین انداختم. به ساعتم دوباره نگاهی انداختم و گفت: اگر اجازه بدھید رفع زحمت کنم. نگار در حالی که به طرف اتفاقی می رفت گفت نه این حرفاها چیه من شام آماده کرده ام و باید با ما باشید بعد آمد و بسته ای را روی میز گذاشت و گفت:

- این بسته شمامست که نوشین به خواهر سادعی داده تا بیاورد البته من خودم تا سه هفته دیگر می رفتم و می توانستم بیاورم ولی نوشین جون عجله داشت و در ثانی گفته که نگران نباشم برای من هم باندازه کافی بار دارد.

گفت:

- باعث شمندگی بنده است.

آقای سادعی خندید و گفت:

- ناراحت نباش تلافی می کنیم.

نگار گفت:

- خدا مرگم بده سادعی این حرفاها چیه!

او باز خنده و گفت:

- ببخشید مثلا من قرار است به روی خودم نیاورم و ابراز بی اطلاعی کنم. چشم

خانم هر چی شما و خواهertan بفرمایید. من فقط دلم برای آقا فرhad می سوزد که

امشب نمی داند باید چه رقتاری داشته باشد. خودش که می خواهد و می داند ما هم

که می دانیم و حرفی نداریم پس من نمی فهمم این همه بازی برای چیست بگذارید

همگی راحت باشیم.

با حرفهای آقای سعدی کمی سبک شدم و نفس راحتی کشیدم بعد دست کردم توی جیب

کتم و بسته کوچکی را که در آن گذاشته بودم بپرون آوردم بعد به نگار گفتم: این یک هدية

کوچک است از طرف من برای نوشین و امیدوارم که زحمتش را بکشید و همراه ببرید.

نگار از طرف خودش و شیرین سپاسگزاری کرد و بعد رو به همه کرد و پرسید که:

- آیا با شام موافقید یا زود است؟

آقای سعدی با خنده بلند گفت خانم برای امر خیر همیشه عجله کنید.

همگی خنده دیدند آقای سعدی را گرفت و به آشپزخانه رفتند.

هامبورگ، ژانویه 2007

گونه سرد

دیگر صدایی نمی شنیدم. به مرور روزهای گذشته سفر کردم. همه زندگیم مثل فیلم از جلوی چشمانم بسرعت عبور می کرد. دو سه بار صدای دکتر مرا به اتاق برگرداند بارامی می گفت: متوجه منظورم شده اید؟ سرم را به علامت تایید تکان دادم و دوباره خاطرات را ورق زدم.

درب اتاق را باز کردم و بیرون آمدم، دکتر اندیشه دوباره گفت: شماره تلفن من را همراه داشته باشید و هر زمان حس کردید که به من نیازدارید فوری زنگ بزنید من در خدمت هستم. نمی دانم از او سپاسگزاری کردم یا نه ولی می دانم که دستهای سردم در میان دستهایش گرم شدند.

از پله ها پایین آمدم و در حیاط کلینیک روی نیمکتی نشستم و سیگاری روشن کردم دیگر فرقی نداشت که فکر کنم این سیگار برای سلامتیم مضر است! پک عمیقی زدم و نگاهی به دور و بر خودم انداختم شاید آخرین بار باشد که همه را می بینم پک بعدی را هم زدم و از جایم بلند شدم می دانستم که کلی کار عقب مانده دارم قبل از اینکه حمله بعدی بیاد و همه چیز به پایان برسد باید این کار را انجام می دادم دوست نداشتم که کاری ناتمام باقی مانده باشد همیشه اینطوری بودم این را از پدرم به ارث برده بودم هنوز صدایش در گوشم است، "کار امروز را برای فردا نگذار!" و من امروز کلی کار داشتم.

باید اول از همه کارهای بانکی را سر و سامان بدهم بعد پرونده های نیمه کاره را هم بیندم باید حتمن با دفتر تماس بگیرم و برگه مرخصی پزشکی را به آنja بدhem باید با دختر و پسرم هم تماس بگیرم و یکجوری به آنها بفهمانم ولی چه جوری؟ شاید بهتر باشد که به آنها چیزی نگویم و همین قدر که می دانند مریض احوالم برایشان کافی باشد شاید کم کم

خودشان بفهمند که حالم زیاد خوب نیست هر چند که به من مريضي نمی آيد و همه کسانی
که من را می شناسند همیشه فکر می کنند که سالمتر و موقدتر و خوشبختر از من کسی
وجود ندارد! البته این بد نیست به نظرم خوب هم هست و این نشان دهنده قدرت نگاه مثبت
من به زندگی است. اما حالا در این شرایط که هستم شدیدا حس تنهایی می کنم و دوست هم
ندارم به کسی بگویم شاید بهتر باشد مثل هنرپیشه ها در فیلمهای هالیوودی بلند بشوم و
برای خودم به سفر بروم و قبل از مردن هر جا را که امکانش هست ببینم.
روی کانپه لم دادم و تلویزیون را روشن کردم. از صبح که از کلینیک بیرون آمده ام تا
الان دور خودم تو خیابانها می چرخیدم البته چند کار کردم ولی اکثروقت به چرخیدن
گشت. چهل و پنج کanal تلویزیونی را برای دو ساعتی بالا و پایین کردم و نتوانستم هیچ
جا چیزی پیدا کنم که بتوانم از افکارم کمی فاصله بگیرم.
یادم آمد که دو روز پیش با داریوش حرف می زدم و اون گفت که بیا یک رمان مشترک با
هم بنویسیم او لش خندهیدم فکر کردم باز می خواهد با من لاس بزند اما دیدم نه منظورش
جدی است و گفتم باشد تو بنویس برای من بفرست و من هم می نویسم و برای تو می
فرستم همینطوری ادامه می دهیم تا ببینیم به کجا می رسیم.
شاید بد نباشد به داریوش بگویم که در چه شرایطی هستم مطمئن هستم اگر از او بخواهم با کسی
در میان نگذارد حتمن گوش می کند به او می گویم این چند وقت باقی مانده را هم از وقت
استفاده می کنیم و روی رمان مشترک کار می کنیم از الان می توانم حس کنم که هم برای
کار مشترک خوشحال می شود و هم
آره این خیلی بهتره من باید با کسی حرف بزنم و داریوش مناسبتر از همه هست اون از
محیط زندگی من دور است در حومه رم زندگی می کند من هم که در حومه آمستردام هر
چند مدت زیادی نیست که می شناسم و لی با او خیلی حس نزدیکی دارم من و داریوش

یکبار همیگر را دیدیم و بعد تا امروز که پنج سال از آشنایی ما می‌گذرد فقط گفتگوی های تلفنی و ایمیلی داشته ایم چند بار هر دو خواستیم که به شهر آون یکی سفر کنیم ولی به دلایلی نشده است البته از طرف من همیشه فشار مالی بوده است که مانع سفر شده است ولی از طرف او نمی‌دانم شاید وجود همسرش و گاه اختلافاتی که کوتاه به آن اشاره کرده است به هر حال فکر کنم بهتر باشد تا برایش بنویسم و حتمن خودش تلفن خواهد زد آره نوشتن برای من راحتتر است در تلفن شاید خیلی حرفها را سانسور کنم.

ساعت حدود دو نیمه شب بود خوابم نمی‌برد کامپیوتر را روشن کردم و صفحه ایمیل را باز کردم و شروع به نوشتن برای داریوش کردم.

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم ولی سراغش نرفتم همه می‌دانند که من تا ده صبح می‌خوابم بعد هم از حدود ظهر در دفتر هستم پس این زنگ بی موقع باید از طرف آدمی زبان نفهم باشد که خوشش می‌آید روی نوار صحبت کند و جوابی نشنود. آره همینطور هم بود دوباره مهناز خانم دیوانه بود مثل همیشه سلام و چند تا فحش و بد و بیراه به شوهرش داد و گفت اگر هستی لطفن گوشی را بردار، نه از قرار نیستی بعدا باهات تماس می‌گیرم. چشمهايم را روی هم گذاشت آفتاب از پنجه روی تخت افتاده بود گرمای مطبوعش ملافه را گرم کرده بود و تماس پوست صورتم با آن چه می‌چسبید پشت پلکهای بسته ام سرخی قشنگی بود و ذرات ریزی که در این فضای سرخ معلق بودند دلم نمی‌خواست که آفتاب از روی تخت برود و چشمهايم را باز کنم تو همین حالت دوباره خوابم برد.

اینبار خودم بیدار شدم حس می‌کردم که خیلی خوابیده ام و واقعا از این همه خواب لذت برده بودم. سر حال غلتی زدم و لحاف را به گوشه ای از تخت پرت کردم سالها بود که عادت نداشتم با لباس بخوابم حتی لباسی ظریف و سبک، احساس خفگی می‌کردم دوست نداشتم جز ملافه پارچه ای دیگر روی پوستم بنشیند.

آرام دست روی تتم کشیدم دلم نوازش می خواست پیش خودم گفتم او هه مدتهاست که تتم را کسی در آغوش نکشیده و در گرمای بازویی نچرخیده ام یادم آمد در آخرین سفر که چهار سال پیش داشتم در هوایپما با مایکل آشنا شدم بعد با هم در هتل و طی سفر نزدیکتر شدیم خیلی سریع به هم ابراز علاقه کردیم و سه ماه بعد هم از هم جدا شدیم دوران فشنگی را با هم داشتیم شاید اگر آنقدر سریع به من پیشنهاد ازدواج نکرده بود من نمی ترسیم و جا نمی زدم به هر حال ارتباط دوستانه ای بین ما باقی ماند تا یکسال و نیم پیش در دیداری با هم مفصل حرف زدیم و تصمیم گرفتیم یکبار دیگر تلاش کنیم! تلاشی که شش ماه بعد من را مطمئن کرد که به هیچ عنوان نمی توانم با او ادامه بدهم و نوع زندگی و خواسته هایش با من بسیار متفاوت است. امروز دقیقا یک سال و هفده روز است که می گذرد و از آن موقع نتوانستم با کسی رابطه برقرار کنم. مردها را آدمهای سرگردانی می بینم که اسیر توهمنات خودشان هستند مثل کودکان خود را مرکز دنیا می بینند. در این سن و سال که من هستم دیگر حوصله این حرفها نیست.

از رختخواب بیرون آمدم برای خودم قهقهه ای گذاشتم و به حمام رقم زیر دوش دوباره نا آرامی به سراغم آمد. فکر می کردم هنوز زود است که با زندگی خداحافظی کنم ولیکن دست من نبود کس دیگری هم نمی توانست تغییری در آن بدهد دکتر معتقد است که کاری نمی تواند بکند و هر گونه عملی ریسک است، دارو هم که به اندازه کافی داده اند پس باید بپیغیرم که حداقل یک سال پیش رو دارم باید سعی کنم از این زمان استفاده کنم. حوله را تنم کردم و از حمام بیرون آمدم، کامپیوتر را روشن کردم و به طرف آشپزخانه رقم.

یک لیوان قهوه ریختم و با زیر سیگاری به اتاق برگشتم و پشت میز نشستم منتظر بودم
بینیم که آیا داریوش ایمیلی داده یا نه. حتماً اگر ایمیل من را بخواند فوری برایم خواهد

نوشت شاید هم تلفن بزند. ایمیل را باز کردم ولی خبری از داریوش نبود پیش خودم گفتم
حتما هنوز نخوانده یا شاید هم خواسته تلفن بزند و با وجود همسرش در خانه معذور بوده
شاید هم دلیل دیگری دارد.

قهوه را نوشیدم و موهایم را خشک کردم بعد پیراهنی را که تازه هفته پیش خریده بودم از
کمد در آوردم و پوشیدم هر چند می خواستم آن را برای تولد مرجان بپوشم ولی دیگر
فرقی نداشت باید از آنچه که دارم در حال لذت ببرم و وعده آینده به خودم ندهم.
در آینه نگاهی به خودم کردم و با آرایشی که کرده بودم خودم را دلرباتر از قبل دیدم به
خودم در آینه لبخندی زدم و کیفم را به دوشم انداختم و بیرون زدم.
دو ساعت و نیم است که اینجا نشسته ام و منتظر.

از این آدم زبان نفهم عصبانی هستم می خواهد از همه چیز سر در بیاورد در اعتراض من
که گفتم خانم شما از کی تا حالا متخصص شده اید که من باید جزییات را به شما شرح
بدهم، ثانیا طبق قوانین شما اجازه ندارید من را سوال پیچ کنید، خفه شد و گفت: من برای
سریعتر شدن کار گفتم بهتر است به من توضیح بدهید و خب اگر مایل نیستید باید منتظر
بمانید تا پروفسور اشمیت به دفترش برگردد و در صورت داشتن وقت شما را بپذیرد چون
بدون گفتگو و معاینه ایشان در خواستان را تایید نمی کنند. کسی نیست به این زن فضول
بگوید پس اگر اینطور است برای چی می خواستی از جزییات سر در بیاوری!

بالاخره بعد از حدود سه ساعت اینجا نشستن و مدام بین این راهرو و حیاط قدم زدن
پروفسور رالف اشمیت آمد. در مقابل درب سلام گفتم بسیار خوشحال از دیدنم مرا بوسید و
گفت مثل همیشه شاداب و زیبا.

پرسید اینجا چکار می کنی؟ گفتم: خیلی وقت است منتظرم و می خواهم باهات صحبت کنم
بعد دستم را گرفت و گفت: بیا برویم در دفتر، و حین رفتن به فضول خانم گفت: لطفا دو تا

قهوه با شیر داغ برای ما بیاورید.

صنلی را از جلوی میز کنار کشید و به من تعارف کرد تا بنشینم با لبخند و سپاسگزاری نشستم و کوتاه از حال خودش و خانواده اش پرسیدم در جواب گفت: فکر کنم همه خوب باشند اگر بوند حتما از آنها خبری بود و بلند زد زیر خنده بعد گفت: تو چطوری؟ خیلی وقت است که از تو بیخبریم، ماه پیش مایکل را در کنفرانسی در برلین دیدم، او هم اظهار بی اطلاعی می کرد و می گفت دیگر هیچ تماسی با هم ندارید من واقعاً متناسب شدم چون هر دوی شمارا دوست دارم ولی خب وقتی نمی شود نمی توان کاری کرد. حرفش را تایید کردم و بدون مقدمه گفت: رالف من کمی مریض احوالم، در مرخصی پزشکی هستم برای یک تراپی که هزینه بالایی دارد و شاید بتواند در جهت بهبود کمکی باشد تاییدیه تو لازم است. دیروز دفتر بیمه بودم و آنها کلی فرم دادند که همه باید توسط دکتر معالجم پر می شدند او آنها را پر کرده و حالا باید تو آنها را تایید کنی تا بتوانم از این تراپی استفاده کنم.

رالف حرفم را قطع کرد و گفت فرمها را بده تا ببینم موضوع چیست. اتفاق در سکوت پیچیده بود و بعض گلولی من را فشار می داد. خیره به صورت رالف بود چهره اش با خواندن آنچه روی کاغذها بود کامل ن عوض شد بدون سوالی خودنویش را برداشت و چند امضا پای ورقه ها گذاشت بعد هم مهری روی آنها زد و به من برگرداند. از من پرسید که آیا امروز کار دیگری دارم یا نه؟ گفتم نه می خواهم بروم و کمی کنار دریاچه قدم بزنم. گفت اگر تو هم ناهار نخورده ای می توانیم با هم برویم و ناهاری بزنیم و ادامه داد که مدتیست که می خواهد به یک رستوران که کنار دریاچه باز شده بروم ولی وقت نمی کند، گفت غذاهایش هم باب دل تو هستند فقط دریابی. خنديم از پيشنهادش استقبال کرد و بعد به همان خانم فضول گفت که کار مهمی داره و

باید برود و امروز بر نمی گردد.

حس قشنگی به من داد و از توجّه اش خوشحال بودم. دستش را روی شانه ام گذاشت و با هم به طرف پارکینگ رفتیم.

توی ماشین از من پرسید چند وقت است که پی به بیماری بردی ام، آرام گفتم: شش ماه است که می دانم ولی اینکه حداکثر یک سال در مقابلم است را دو روز پیش فهمیدم، هنوز کسی نمی داند یعنی جز دکترم و تو کسی نمی داند البته برای دوستی هم نوشته ام ولی هنوز از قرار نخوانده است فکر می کنم شاید تراپی کمک کند زمان را کمی کش بدhem نمی دانم شاید هم امروز روز آخر باشد. حرف را قطع کرد و گفت: ببین ما پزشکان حتی در بدترین شرایط موجود همیشه امیدواریم چون هر لحظه می تواند اتفاقی بیفتد که برای ما قابل پیش بینی نبوده است تو باید بدانی که امکان همه چیز وجود دارد و تسلیم نشوی. خنیدم و گفتم: اصلن کی گفته که من مریضم می دانی رالف این یک سوژه برای داستان جدیدم است بعد هر دو خنیدیم. ماشینش را پارک کرد، در را برای من باز کرد و با هم به طرف رستوران رفتیم.

از ساعت حدود چهار با رالف توی این رستوران نشسته ایم غذای اینجا واقعاً محسر است چنین ماهی تازه ای را فقط در لانسارت با مایکل خورد بودم نمی دانم چند تا قهوه و چای بعدش نوشیدیم ولی ساعت حدود نه شب بود که گارسونی سوی ما آمد و پرسید: چیزی میل دارید؟

رالف با چشمکی به او گفت: بله اگر کارت شیرینیهایتان را بیاورید از خوردن کیک بدمان نمی آید. من گفتم: من دیگر چیزی نمی خورم چون غذا برایم کافی بوده است. او خنید و گفت: ای بابا تو هنوز فکر سایزت هستی، فوری گفتم: نه، بعد او در ادامه گفت: پس بگو چی دوست داری، زود باش می خواهم موضوعی را برایت تعریف کنم.

تمام مدت رالف از متدهای گوناگون در درمان صحبت کرد. از اینکه گاه در اتاق عمل چه اتفاقاتی می‌افتد که قابل پیش بینی نبوده و تمام تلاشش این بود که من خودم را نبازم و امید داشته باشم. رالف را قبل از مهمانیهای خصوصی دیده بودم ولی اینطور شوخ اصلن نمی‌شناختش بیشتر آدمی به نظرم می‌آمد که توی دنبای خودش است و با اطرافیاش حتی همسرش خیلی خشک و سرد است ولی امروز چهره جدیدی از او می‌دیدم و این برایم خیلی جالب بود.

رالف حرفاش را اینطور ادامه داد که در دوره دانشجویی با الیزابت آشنا شد و شش ماه بعد فهمید که لیز حامله است چون هر دو از خانواده‌ای کاتولیک بودند مجبور می‌شوند ازدواج کنند و دوران دانشجویی با حمایت پدر رالف با کلی مشکلات به پایان می‌رسد بعد هم بمناسبت پایان تحصیلات الیزابت مژده می‌دهد که فرزند دومشان در راه است! رالف می‌گفت: لیز هرگز نمی‌توانست فکر کند در زندگی من پزشکی چه نقش مهمی بازی می‌کند پزشکی برای من فقط حرفه نبود من برای خودم در این رشتہ آرزوهایی داشتم ولی خوب لیز برایش مدرک پزشکی عمومی من کافی بود و ادامه هدفهایم لزومی نداشت می‌خواست که من برای او و بچه‌ها وقت بیشتری بگذارم من هم تلاش می‌کردم ولی خوب آنچه که او می‌خواست نبود قبل از اینکه تخصصم را بگیرم شاید هم بعدش یادم نمی‌آید یک شب که دیر به خانه آدمد دیدم در حیاط نشسته زیر چتر و سیگاری دود می‌کند سلامی کردم و گفتم که توی این باران چرا اینجا نشسته ای؟ گفت: می‌خواستم سیگار بکشم و منتظر تو بودم خندهید و گفتم: از کی منتظر من می‌شوی؟ با هم به اتاق آمدیم و من که خیلی خسته بودم خودم را روی کاناپه انداختم و داشتم کراواتم را باز می‌کردم که لیز گفت: رالف من حامله ام! جا خوردم گفتم: نه امکان ندارد. گفت: حالا که دارد. گیج شده بودم من بعد از اینکه بچه دوّممان بدنیا آمد به همکاری گفتم

که دیگر بچه نمی خواهم و بدون مشورت با لیز از این همکار درخواست کردم که با یک عمل جراحی کوچک خیال من را راحت کند پیش خودم گفتم خب دو تا بچه کافیست و بعدا به لیز هم می گویم ولی واقع ندر این مدت اصلن فرصتی نشد شاید هم نمی خواستم بگویم و خودم را گول می زنم به هر حال هاج و واج به لیز نگاه می کردم و تکرار می کردم که این غیر ممکن است!

سرت را درد نپاورم، اما لیز گفت: نه امروز دکتر بوده و حدود دو ماهه حامله است حرفش را فطع کردم و گفتم: لیز اشتباه شده من الان نزدیک دو سال است که دیگر نمی توانم بچه دار بشوم اصلن امکان ندارد! لیز یکدفعه زد زیر گریه و گفت: من طلاق می خواهم. گفتم: چی؟ گفت: طلاق.

نصفه شبی گیج بودم نمی دانستم چه اتفاقی افتاده به او گفتم: لیز موضوع چیست؟ اوّل سکوت کرد و بعد سیگاری روشن کرد و شروع کرد که: آره من همیشه تنها بودم و تو هیچوقت به من توجه نداشتی همیشه سرت به کارهای خودت بود من اوائل سعی می کردم تو را بفهم اما کم کم نه اگر بچه ها نبودند تو حتی خانه هم نمی آمدی و در انتها لیز گفت: در سفری که با بچه ها به ایتالیا داشت با مردی آشنا می شود و با او رابطه ای را آغاز می کند او هم متاهلہ ولی فرزندی ندارد و از اینکه من حامله هستم بسیار خوشحال است بعد سکوت کرد و سیگارش را پک زد. من حس عجیبی داشتم انگار دوشم سبک شده بود برای لیز خوشحال بودم و از آن بیشتر برای خودم و برایم اصلن مهم نبود که لیز را از دست داده ام همینجا بود که پی بردم که من در مقابل او فقط حس مسئولیت داشته ام و دیگر هیچ.

بعد از دقایقی سکوت به لیز لبخندی زدم و گفتم: برایت خوشحالم و بعد از جایم بلند شدم و

به طرف اتفاق رفتم. لباسهایم را درآوردم و گذاشتم روی صندلی و بعد پتویی از کمد در آوردم و همانجا روی کانپه دراز کشیدم تو فکر بودم که خب حالا تکلیف بچه ها چه می شود چگونه باید به آنها بگوییم، زیاد با افکارم نظرخیدم و خیلی زود از خستگی خوابیم بردا.

رالف سفارش دو گیلاس شراب داد به او گفت: بهتر نیست که برویم جای دیگر خیلی وقت است که اینجا نشسته ایم. گفت: بعد از شراب می رویم.
به او گفت: ادامه بده بعد چه اتفاقی افتاد؟ گفت: هیچی، به لیز گفتم برای اینکه او راحت باشد من سعی می کنم که تا آنجا که بتوانم خانه نیایم او می تواند جایی برای خودش یا خودشان پیدا کند و هر چه سریعتر برود به او گفت که با وکیل هم صحبت می کنم تا مقدمات کار طلاق را ردیف کند.

من برای شش ماه آپارتمانی مبله اجاره کرده بودم و لیز هم مشغول کار هایش بود همه در تعجب بودند که با بارداری لیز چرا ما می خواهیم جدا بشویم هر کدام از بستگان و دوستان سعی می کردند من را راهنمایی کنند خواهرم که روانپزشک بود می گفت رالف لیز در فشار دوران بارداری است تو باید او را درک کنی و به او عشق بورزی و در این رابطه کتابی را در دستم گذاشت که راهنمای من باشد!

لیز با همه مهربانتر از پیش بود و همه به او بیش از قبل توجه داشتند من را هم که نگاه می کردند می توانستم بفهمم که در ذهنشان چه می گذرد ولی خب حرفی نمی زدم چون لیز خودش سکوت کرده بود و علت طلاق را عدم درک همیگر و کار زیاد من اعلام کرده بود من باید چه می گفت؟

می گفت که او در رابطه دیگری است و طرف هم زن دارد و این بچه هم مال من نیست نه اینها برای من بیش از حد عقب ماندگی بود تازه من از آنچه اتفاق افتاده بود خیلی خوشحال

بودم چرا حالا باید بیخود و بی جهت به خاطر اینکه دیگران چه فکر می کنند اعصاب خودم را به هم بریزم بهترین چیز سکوت بود.

فکر کنم لیزا روزهای آخر بارداریش بود که یک روز تلفن مطب زنگ زد و به من اطلاع دادند که فورا خودم را به کلینیک برسانم چون لیز تصادف کرده و او را به آنجا منتقل داده اند. در آن لحظه نمی دانستم که وظیفه همسری دارم یا وظیفه پزشکی ولی می دانستم که باید فوری بروم. در کلینیک فورا به اتاق عمل رفتم لیز تصادف شدیدی کرده بود بچه را از دست داد حال خوش هم وخیم بود بعد از چند ساعت از اتاق عمل بیرون آمدیم و او را در بخش بستری کردیم و منتظر ماندیم، یکی از پرستارها آمد و گفت که از اداره پلیس دو نفر آمده اند و می خواهند از من سوالاتی بکنند گفتم بگویید الان می آیم. در گفتگو با ماموران متوجه شدم که لیز با مردی در ماشین بوده است. آن مرد راننگی می کرده است و در برخورد با کامیونی که از مقابل می آمده است ماشین به سمت چپ سُر می خورد و بعد از جاده خارج می شود و به سمت پایین رودخانه سقوط می کند او در همان ماشین تمام کرده است..... فکرش را بکن آن موقع من چه حالی داشتم تازه به خودم آمدم! به فاصله چند ساعت همه فامیل تو بیمارستان بودند مادر لیز به من گفت: اگر بلایی سر دخترم بباید هرگز ترا نمی بخشم! پدرم می گفت: ببین چه بلایی سر خودتان آوردى! خواهرم پرسید که آن راننده چه کسی بوده است؟ آیا کسی می داند؟ بدون مکث گفتم: راننده آرشیتکت و دکوراتور بوده بعد برادر لیز گفت: در آن جاده کجا می رفتد؟ گفتم برای لیز خانه ای در آن منطقه دیده بودیم که قرار بود آن را ببیند و کارهایش را ردیف کند تا لیز بتواند بعد از زایمان آنجا برود.

نمی دانم چرا از لیز حمایت می کردم و تند تند دروغ ردیف می کردم شاید حس گناه خودم بود شاید هم چون مادر بچه هایم بود. به هر حال لیز بعد از مدتی به خانه برگشت ما هم تصمیم گرفتیم به خاطر بچه ها به زندگی مشترک ادامه بدھیم البته تازمانی که هر دو بخواهیم. خب می دانی حالا بچه ها دیگر بزرگ شده اند و لیز هم الان سه سال است که با من زندگی نمی کند و ما فقط در تولد بچه ها و یا ایام کریسمس خانواده می شویم. ولی هنوز هیچکس نمی داند و تا حال هم لزومی ندیدم که بخواهم در موردش صحبت کنم.

گفتم: رالف اما تو برای من تعریف کردی چه لزومی به این کار بود؟

نگاهم کرد و با لبخندی پرسید: چی می نوشی؟

گفتم: هیچی وقت دارو ها است.

پرسید چه دارو هایی بہت داده اند؟

گفتم: آخ نمی دانم.

گفت: وقتی می رسانمت می توانی نشانم بدھی.

گفتم: حتما.

از رستوران بیرون آمدیم هوا کمی سرد بود خودم را جمع کرده بودم و قدمهای تندی به طرف ماشین بر می داشتم رالف کتش را درآورد و روی شانه ام انداخت بدون تعارف گفتم مرسی او در ماشین را باز کرد و نشستیم چند لحظه که گذشت بخاری ماشین را روشن کرد و از من آدرس خانه ام را پرسید و حرکت کرد.

با اینکه بخاری روشن و صندلی داغ بود من می لرزیدم رالف با نگرانی هی به طرف من بر می گشت و نگاه می کرد و طی راه چند بار پرسید بهتر شدم یا نه گفتم حالم خوبه فقط سردم است. جلوی خانه من که خیابان کوچک و باریکی است هیچوقت جای پارک راحت پیدا نمی شود به خصوص این موقع شب رالف دو بار کوچه را بالا و پایین رفت و آخر

سر هم ماشین را در قسمتی که ممنوع بود گذاشت بعد کارتی از داشبورد در آورد و مقابل شیشه قرار داد تا بدانند این ماشین پژوک کشیک است و خودش خنده و گفت: من برای سرکشی به یکی از مریضهایم آمده ام. سریع پیاده شدم و به طرف خانه رفتم. دستم رمقد نداشت که کلید را در قفل در بچرخاند رالف دستش را روی دستم گذاشت و کلید را چرخاند پا روی سومین پله که گذاشتم سست شدم احساس کردم همه چی چرخ می زند و من در حال سقوط هستم فقط دستم را دراز کردم دیگر نفهمیدم چند لحظه بعد دیدم روی پله ها نشسته ام و سرم را روی سینه رالف تکیه داده ام مج دستم در دست رالف بود به خودم آمدم پرسیدم "چه اتفاقی افتاد؟"

رالف گفت: چیزی نیست فشارت پایین آمده شاید نباید این همه قهوه می نوشیدی دستم را روی پیشانیم کشیدم مثل یخ بود آرام بلند شدم و با تکیه به رالف از پله ها بالا آمدم کلید را به رالف دادم در باز کرد و به داخل آپارتمان کوچک من وارد شدم.

من روی صندلی راحتی نشستم پیدا کردن آشپزخانه در خانه کوچک من کار سختی برای رالف نبود برایم شیشه آب و جعبه داروها را آورد. یکی یکی که من قرصهایم را می خوردم او به جعبه آنها نگاه می کرد و نامشان را می خواند ضعف داشتم و سردم بود گوشه اناق تختخوابم بود رالف به سمت تخت رفت و روتختی را کنار زد و گفت: بهتر است که سعی کنی بخوابی.

گفتم: خوابم نمی آید هنوز زود است من عادت ندارم زود بخوابم گفت: ولی می توانی دراز بکشی و فکر هم نکن من مهمانم. من راه را بلدم و خودم هم می توانم بروم.

از او سپاسگزاری کردم به خاطر وقتی که امروز گذاشت و از اینکه اگر او نبود و من روی پله ها افتاده بودم چه اتفاقی می افتاد و خلاصه بابت همه چیز.

رالف دستم را گرفت مرا بلند کرد و گفت: حالا برو توی رختخواب. من هم با همان لباسها

رقم توی رختخواب و دراز کشیدم رالف لب تخت نشست و شروع کرد به حرف زدن به

او گفت: رالف علت حرف زدنت با من امروز چی بود؟ گفت خیلی وقت است دلم

می خواست با کسی حرف بزنم ولی همانطور که گفتم لزومش نبود امروز حضور تو این

لزوم را بوجود آورد حس کردم زمان چه ساده از دست می رود.

همیشه فکر می کنیم راه درازی در جلو داریم ولی واقعیت این است که راه خیلی کوتاه

است و هر آنچه را در لحظه نبینی دیگر نخواهی دید امروز خیلی خوشحال شدم دیدمت

هر چند آشنایی ما آنچنان نبود که باید می بود ولی از دیدنت حس خوبی داشتم البته از

شنبدهن بیماریت بسیار متناسب شدم ولی می دانی اصلن نباید به آن فکر کنی من مطمئن

هستم که راهی پیدا می شود فقط تسلیم حرف همکاران من نشو بعد خنده دستش را روی

صورتم گذاشت و گفت: هنوز که صورت سرد است!

گفت: آره، می توانی لطف کنی و از کمد یک پتو به من بدھی؟

گفت: حتما. بعد از جایش بلند شد و پتویی را بیرون کشید و روی من انداخت دستهایم را

آرام زیر لحاف کرد، دستش را روی صورتم گذاشت و شروع کرد از سفرش به سیدنی

گفتن و ...

نمی دانم چه مدت طول کشید ولی چشمهايم را دیگر نمی توانستم باز نگه دارم انگشتان

رالف صورتم را گرم کرده بود چشمهايم که روی هم رفت لبهای گرمش روی پیشانیم

نشست تا خوابم را شیرینتر کند.

هامبورگ، سپتامبر 2008

راهی برای برگشت

باز خواب مانده بود و به اتوبوس نمی‌رسید با عجله موهایش را جمع کرد جلوی کمد لباسها معطل نکرد سریع کت و دامن قهوه‌ای را بیرون کشید و پوشید و سایل آرایشش را در کیفی ریخت و با عجله کفشهایش را به پا کرد و در را بهم زد. وسط پله‌ها متوجه شد که یادش رفته در را قفل کند دوباره برگشت در را قفل کرد و دوید.

مجبور بود با ماشین به اداره برود و می‌دانست باید کلی پول پارکینگ بدهد. در راه پیش خودش فکر می‌کرد که اگر امروز جلسه هیئت مدیره نبود نمی‌رفتم و در خانه می‌ماندم.

طی دو ماه گذشته مثل خر کار کرده بود و نه مرخصی گرفته بود و نه ساعات اضافه کاریش را حساب کرده بود به خودش حق می‌داد که زنگ بزند و بگوید امروز حالت خوب نیست و نمی‌تواند سر کار بیاید.

پشت هر چراغ که می‌ایستاد بیشتر حرص می‌خورد و از خودش انتقاد می‌کرد که چرا ساعت را کوک نمی‌کند، چرا فکر می‌کند بخواهد یا نخواهد ساعت شش صبح بیدار است باید خودش را عادت بدهد. همینطور تو فکرهای خودش بود که دید چراغ زرد شد سرعانش را کم کرد و با قرمز شدن چراغ ایستاد. ناگهان ضربه‌ای به ماشینش او را پراند تا به خودش بباید صورتش روی فرمان خورد صدای ترمز شدیدی نوی گوشش پیچید و دیگر چیزی نفهمید.

چشمهاش را که باز کرد دید دورش شلوغ است صدایی را شنید که می‌گفت: بهوش آمد، تکان می‌خورد.

زنی به او نزدیک شد و پرسید که حالش چطور است.

بعد یکی دیگر که می‌گفت شُک بهش وارد شده، صبر کنید الان آمبولانس می‌رسد، دستش

نزنید. صدایی دیگر می گفت: چیزی نشده دورش را خلوت کنید. صدای آژیر آمبولانس را می شنید که نزدیک می شد. خواست سرش را بلند کند که دید نمی تواند انگار سرش به جایی چسبیده بود.

یکی گفت خانم تکان نخورید صیر کنید. در ماشین باز شد و یکی از سمت راست داخل ماشین شد و از او پرسید که درد دارد یا نه، با بی حسی گفت: نه.

حس می کرد دور گردنش را چیزی می پیچند، دو نفر او را از ماشین آرام بیرون آوردند و روی برانکاری خواباندند. حالا بهتر می توانست ببیند.

عجب راه بندانی شده است ماشینش را نگاه کرد دید از پشت مچاله شده تا آمد بگوید کیفم توی ماشین است و لطفا آن را بدھید از حال رفت.

توی بیمارستان چشمهاش را باز کرد دید روی تختی خوابیده و سرم به دستش وصل است از قرار صورتش هم زخمی شده چون حس می کرد که پاسمانی روی صورتش است.

نگاهی به دور و برش انداخت، توی اتاق کسی جز او نبود. سعی کرد زنگ را پیدا کند. از بالای تخت سیمی آویزان بود که انتهایش به بغل تخت می رسید. تلاش کرد با دراز کردن

دستش آن را به طرف خود بکشد، موفق شد. دگمه را فشار داد و منتظر ماند. لحظاتی گذشت ولی خبری نشد. دوباره دگمه را فشار داد و بعد از لحظه‌ای کوتاه پرستاری وارد اتاق شد و خوش را معرفی کرد. فورا فشار و نبض او را گرفت. ترانه آرام پرسید من در

چه شرایطی هستم؟

پرستار گفت: خوشبختانه چیزی نیست، فقط کمی صورتتان زخمی شده است و گردنتان هم کمی فشار دیده که باید تا شش هفته بانداز داشته باشید.

ترانه پرسید که تا کی باید بماند و پرستار گفت به دکتر اطلاع می دهم که بهوش آمده اید وقتی آمد حتما خوش می گوید. ترانه به پرستار گفت که کسی نمی داند چه انفاقتی افتاده

باید به محل کارش زنگ بزند و اطلاع بدهد. پرستار گفت الان برایتان تلفن را می آورم.

بعد از چیزی حدود ده پانزده دقیقه پسر جوانی وارد اتاق شد و رو به ترانه بالخندی گفت: شما می خواستید که به دفتر رئیس جمهوری زنگ بزنید؟ توصیه می کنم که این کار را نکنید و گرنه اینجا پر از برانگار می شود! ترانه خندید و گفت مانع ندارد عوضش شما هم می توانید با من عکس بگیرید. هر دو خنیدند و پسر جوان گوشی تلفن را به ترانه داد و از اتاق خارج شد.

ترانه شماره دفتر را گرفت نمی دانست که چه ساعتی جلسه شروع شده شاید هم تا حالا تمام شده، اصلا ساعت چند است؟ نگاهی به صفحه تلفن انداخت و تعجب کرد! ساعت حدود دو بعدازظهر بود پیش خودش گفت وای حتما تا حالا صد بار بهم زنگ زده اند، راستی کیم کجاست؟ تلفن همراه تو کیم بود خواست دوباره پرستار را احضار کند اما مکثی کرد و شماره اداره را گرفت، بعد از چند زنگ لویزا گوشی را برداشت تا ترانه سلام کرد فوری لویزا پرسید: حالت چطوره، کدام بیمارستانی، تا کی باید باشی؟ ما همه نگرانست بودیم. لویزا گفت: نمی دانم، ولی شما از کجا می دانید؟ لویزا گفت چند بار به تلفن همراهت زنگ زدیم کسی بر نداشت تا بار آخر آقایی برداشت و گفت که ایشان تصادف کرده اند و به بیمارستان منتقل شده اند. ترانه پرسید کی بود؟ تلفن من دست او چه می کند؟ لویزا ادامه داد که از اداره پلیس بوده است و تمام وسایلی که در ماشین بوده آنجا است. ترانه نمی دانست که در کدام بیمارستان بستری است این بود که دوباره زنگ زد تا پرستاری بباید و به لویزا آدرس بدهد تا او بتواند به دیدارش بباید و در صورت مرخص شدن او را با خود ببرد. ساعت پنج بعدازظهر بود و سرم هم تمام شده بود و ترانه از جایش بلند شده بود، خودش را در آینه دیده بود ظاهرش چیزی نشان نمی داد. لویزا هم رسیده بود و هر دو منتظر بودند تا گزارش بیمارستان را بگیرند و بروند ترانه باید تا

بیست و چهار ساعت تحت کنترل باشد برای همین لویزا گفت که شب پیش او می‌ماند برای یک هفته هم دکتر بخش برایش مرخصی نوشته و بعد در صورت نیاز قرار شد با دکترش تماس بگیرد.

بالآخره ساعت شش و نیم هر دو در راه بودند ترانه می‌ترسید و از لویزا خواهش کرد که از سمت راست برود و آرام هم رانندگی کند. یادش آمد که کلیدهای خانه در کیفش است، باید به اداره پلیس بروند و وسایلش را تحويل بگیرند. با چند تلفن و پرس و جو آدرس را گیر آورند و به آنجا رفتد.

در اداره مربوطه کلی امضا داد و وسایلش را گرفت بعد هم گفتند که باید فردا تلفن بزنند و با یکی از مامورین برای تهیه گزارش قراری بگذارند. هر دو خسته شده بودند و می‌خواستند هر چه زودتر به خانه برسند.

حدود ساعت نه شب بود که پیتر ایی را که سفارش داده بودند آورند. هر دو با اشتها مشغول خوردن بودند که تلفن زنگ زد لویزا از جا بلند شد و گوشی را برداشت صدای پیتر را فوری شناخت هر چند سعی کرد طبیعی صحبت کند ولی نتوانست. لویزا گفت حتی می‌خواهی با ترانه صحبت کنی، صبر تا گوشی را به او بدهم.

ترانه و پیتر همیگر را خیلی خوب می‌فهمیدند و دوستان خوبی بودند شناختشان از هم به دوران دبیرستان برمی‌گشت. رابطه پیتر با لویزا به زمان دانشگاه بر می‌گشت در همان ترم دوم عاشق هم می‌شوند و با هم تا آخرین ترم بودند بعد پیتر در شهر دیگری کار پیدا کرد و لویزا در وین ماند و خب هر دو سعی می‌کردند که در تعطیلات همیگر را ببینند ولی بعد از مدتی پیتر با کس دیگری آشنا شد و با لویزا تمام کرد. امروز حدود دو سال می‌گذرد ولی لویزا هنوز می‌گوید پیتر را هرگز نمی‌بخشم. حالا پیتر بی خبر از حادثه ای که رخ داده است به ترانه زنگ زده است تا حال و احوالی بپرسد. لویزا گوشی را به

طرف ترانه دراز کرد.

بعد از کمی حال و احوال پیتر گفت که یک هفته مرخصی دارد و می خواهد به وین بیاید البته اگر مزاحم ترانه نباشد. ترانه از تصادقش حرفی نزد و از اینکه او را بعد از مدتی دوباره می بیند ابراز خوشحالی کرد. پیتر گفت که فردا صبح پرواز دارد و ... ترانه حرفش را قطع کرد

و گفت چه خوب چون فردا در خانه است، فقط از او خواهش کرد تا از فرودگاه با تاکسی بیاید چون ماشین او در تعمیرگاه است. بعد از خداحافظی پیتر و ترانه سکوتی در اتاق حاکم شد. ترانه از جایش بلند شد تا پیتزایش را گرم کند ولی لویزا او را نشاند و گفت: تو قرار است استراحت کنی و پیتزرا را گرفت و به آشپزخانه رفت.

وقتی برگشت چشمهاش قرمز و مژه هایش خیس بودند. ترانه او را می فهمید. وقتی لویزا ده ساله بود پدر و مادرش از هم جدا شدند این اولین ضربه سخت در زندگی لویزا بود. بعد از آن لویزا دیگر پدرش را ندیده است می گوید که او با زنی دیگر به آمریکا رفت و هرگز هم سراغ تنها دخترش را نگرفته است. مادرش هم سه سال بعد از جدایی با مردی ازدواج می کند.

یک شب وقتی لویزا در خواب بوده است او به اتاق خوابش وارد می شود و از قرار قصد تجاوز به لویزا را داشته است، او از خواب می پرد و جیغ می کشد، مادرش سراسیمه به اتاق وارد می شود و برق را روشن می کند وقتی لویزا را می بیند که زیر دست و پای آن مرد تلا می کند تا خودش را نجات بدهد مثل ببری وحشی به شوهرش حمله ور می شود و او را با چنگ و دندان از دخترش دور می کند. مرد که هیکل درشت و قوی داشته است او را به گوشه ای پرتاب می کند و زیر مشت و لگد می گیرد در این هنگام لویزا چوب گلف را که در گوشه اتاق قرار داشت بیرون می کشد و با آن به سر ناپریش می کوبد، او

روی زمین ولو می شود و لویزا به طرف تلفن می دود و به پلیس زنگ می زند. بعد از این فاجعه لویزا و مادرش مدت‌ها تحت نظر روانپرداز بودند. لویزا می گوید پیتر اولین مردی بود که او توانسته بود به او اعتماد کند ولی او هم مثل پدرش بود. اینکه مردها همه مثل هم هستند از جمله های آشنا در صحبت‌های لویزا است.

ترانه سعی کرد که فضای حاکم را عوض کند این بود که پیشنهاد داد یک فیلم ببینند.

تلوزیون را روشن کردند و دنبال فیلم مناسب این کanal و آن کanal کردند تا بالاخره یک فیلم پیدا کردند که تا پانزده دقیقه دیگر شروع می شد.

لویزا گفت فیلم بدون پاپ کورن مزه ندارد، ترانه گفت: آن را هم داریم بعد هر دو به آشپزخانه رفته و دو بسته پاپ کورن برای خودشان در ماکروول قرار دادند، دو لیوان نوشابه هم ریختند و به اناق برگشتند و نشستند تا فیلم را ببینند.

اسم فیلم به آلمانی "Club der Teufelinnen" بود ترجمه فارسی آن "کلوب شیاطین" می شود. نویسنده این فیلم‌نامه روبرت هرلینگ و اولیویا گلدا سمیت بودند و گارگردانش هم هوگ ویلسون. سه هنرپیشه زن هم بتی میدلر Bette Midler، گلدنی هاون Diane Keaton، دایان کی تون Goldie Hawn بودند. از اسم معلوم بود که باید کلوبی باشد که اعضاًش شیاطین هستند و کسی جز این سه زن نمی توانست آن را راه بیاندازد. فیلم خیلی کمدی بود.

برندا، الیزه، آنی، کینتیا از دوران کالج با هم دوست بودند ولی بعد راهشان از هم جدا می شود و هر کدام دنبال زندگی خودش می رود. بیست و پنج سال بعد کینتیا بعد از جدایی از همسرش خودکشی می کند و در مراسم خاکسپاری او سه دوست دیگر هم دیگر را دوباره پیدا می کنند.

در همین مراسم هر کدام از خودش می گوید و اینکه زندگیش در این سالها چگونه گذشته

است.

خیلی زود هر سه متوجه می شوند که در این سالهای گذشته که همیگر را ندیده اند شوهرانشان که مردان موفقی بوده اند بعد از سالها آنها را به خاطر زن جوان دیگری ترک کرده اند. این نقطه مشترک سه زن را به هم متصل می کند و هر سه در آن روز سوگند می خورند که انتقام خود را از همسرانشان بگیرند. با مهارت برنامه ای در این جهت می ریزند تا به آنها آسیب برسانند آنهم در همانجا که آسیب پذیر هستند و تمام نقطه فدرنشان است یعنی پول و موقعیت اجتماعی. این کار نمی توانست آنقدر مشکل باشد چرا که آنها حمایت اطرافیان و زنان دیگر را که در شرایط مشابه بودند را داشتند با توجه به اینکه این سه زن از هر کسی بهتر می دانستند که شوهرانشان در کجا خلافکار بوده اند و چطور سر اداره مالیات و غیره را کلاه گذاشته اند و نقطه ضعف را خوب می شناختند. در این میان هم از حمایت یکی از سران مافیا که عمومی یکی از این سه زن بود و شوهر او را با کلک بسیار به بالا رسانده بود برخوردار می شوند و به سمت تحقق دادن اهدافشان حرکت می کنند. در این فیلم زنها از شخصیتهای قوی برخوردارند ولی خب هر کدام به نوعی خود را آسیب دیده و بازنده حس می کند این است که طراحی انتقام شیرین از نردان را به اجرا در می آورند. ترانه و لویزا در گفتگوهای زیادی که در فیلم رد و بدل می شد در عین حال که می خندهند گاه به هم نگاه می انداختند و تاملی می کردند، مثلا:

"شاید هنوز فکر نمی کند که یک جای دیگرش هم پنجاه ساله شده است"

"من بیست سال تمام شورتھایش را می شستم و اتو می کردم، من پشتش ایستاده بودم و به او در هر زمینه ای نیرو می دادم" گ

"این فقط سینه و باسن من نیست که تغییر کرده و مثل بیست سالگی ام نیست"

"پاپا من یک لزبین هستم"

بعد از تمام شدن فیلم هر دو خسته بودند دیگر صحبتی نکردند و به رختخواب رفتند.

صبح لویزا به اداره رفت و ترانه کمی در رختخواب ماند تا خستگی این چند وقت اخیر را

در کند. ساعت حدود ده صبح تلفنش زنگ زد و تا گفت الو، صدای ساحل را شنید که با

بعض سلام می گوید. ترانه پرسید: ساحل جان چطوری؟ خوبی؟ همه چیز رو به راه

است؟ ساحل بعضش را فورت داد گفت: آره بد نیستم به سر کارت زنگ زدم و گفتن تو

مریضی و در خانه هستی این بود که زنگ زدم تا حالت را بپرسم و اگر مزاحمت نباشم به

دیدن بیایم. ترانه گفت که نه خوشحال می شوم بیا.

گوشی را که گذاشت یادش آمد که پیتر هم قرار است بیاید ولی خب ایرادی ندارد، صدای

ساحل گرفته بود حتماً اتفاقی افتاده، شاید می خواهد درد دل کند.

از جایش بلند شد و به حمام رفت بعد از دوش گرفتن قهوه های گذاشت و لباسی پوشید و

موهایش را خشک کرد. چند وقت بود هوس قورمه سبزی کرده بود ولی وقت نمی کرد که

درست کند حالا بهترین وقت بود پیتر و ساحل هم که می آیند. سبزی و گوشت را از

فریزر بیرون آورد و حین نوشیدن قهوه اش خورشت را بار گذاشت و زیرش را کم کرد و

پشت میزش برگشت تا کمی کاغذهایش را مرتب کند. تازه چند دقیقه نبود که کارهایش تمام

شده بود و برنج را در پلوپز ریخته بود که زنگ در به صدا در آمد. به طرف در رفت تا

در را باز کرد دید پیتر در مقابلش است دو دوست از دیدار هم بسیار خوشحال شدند و

همدیگر را در آغوش گرفتند.

پیتر بلاfacile بعد از روبوسیها پرسید : چه اتفاقی افتاده است؟ چرا گردنت را بسته ای؟

صورت نمی شد؟ ترانه گفت چیزی نیست یک تصادف بود که همین دیروز داشتم و

خوشبختانه جز ماشینم و کمی چراحت اتفاق دیگری نیفتاده است.

دو دوست به اتاق آمدند و برای هم از خبرهای خانوادگی تعریف کردند. پیتر گفت که با دوست دخترش تمام کرده است. ترانه فوری گفت که باز یکی دیگر را پیدا کردی؟ پیتر گفت: نه، او کسی دیگر را پیدا کرد. ترانه با خنده گفت: آفرین به او که منتظر نشد تا تو عذرش را بخواهی.

پیتر با تعجب گفت: تو من رو اینجوری می بینی؟ ترانه گفت: بین پیتر من، تو را سالهاست که می شناسم. همیشه این تو بودی که دنبال کسی دیگر رفته و رابطه را تمام کرده است. شاید خودت متوجه نبوده ای ولی اگر کمی دقت کنی می بینی که من حقیقت را گفته ام. پیتر سکوت کرد و به فکر فرو رفت. در این فاصله هم ساحل رسید و با سلام و احوالپرسی به این دو پیوست. پیتر و ساحل هم با هم آشنا بودند قبلن در مهمانیهای ترانه با هم آشنا شده بودند. پیتر رو به ترانه کرد و پرسید ترانه تو واقعا هنوز تنهایی؟ ترانه گفت: تنها؟ نه، پس شما چی هستید؟

پیتر دوباره گفت: منظورم الان و کلا با دوستان نبود تو چرا هی خودت را به راه دیگر می زنی؟

ترانه گفت: اینطوری راحت تر است، من تحمل ضربه ندارم و حوصله مسافر را هم ندارم وقتی را هم ندارم که بشینم و فکر کنم که چرا و چگونه های یک رابطه را جستجو کنم می دانی اینها مال دوران بیست سالگی بود نه الان که چهل و دو سالم شده است. شماها هنوز جوانتر از من هستید و می توانید تجربه کنید. من باندازه کافی تجربه کسب کرده ام که دیگر تن به دادن تجربیات بیشتر ندهم.

ساحل دنبال صحبتهای ترانه را گرفت و گفت من موافق هستم تا جایی تجربه خوب و لازم است ولی تکرار یک تجربه به نظر من خریت است. تا کی ما زنها باید چوب گیج بودن

پسر بچه ها را بخوریم؟ می دانید به نظر من هم مردان در جامعه مورد ستم قرار می گیرند ولی نه توسط ما زنان بلکه توسط مردانی که قویتر از خودشان هستند حالا یا در محیط کار و یا در صدر حکومت، شما مردها امّا توان مقابله با آن را ندارید و خشونت خود را نسبت به این جریان در خود مخفی می کنید و در جای دیگر که زورتان می رسد خالیش می کنید و آن جایی نیست جز محیط خانه و در آنجا روحی زنی که در کنار شما قرار دارد. فرق ندارد که در چه سن و سالی هستید همیشه برای تخلیه عقده هایتان و جبران کمبودهای اجتماعیتان زنی وجود دارد حالا اگر همسر و یا دوست دختر نبود حتما مادر یا خواهر و یا فرزند دختری هست.

از چهره پیتر معلوم بود که خیلی عصبانی است ولی از آنجا که ساحل با خشم تمام حرف می زد ترجیح داد برای خواباندن بحث سکوت کند. بعد رو به ترانه گفت: عجب بوى غذای ایرانی راه افتاده، حسابی گرسنه شده ام.

ترانه گفت اگر موافق باشید ناهار بخوریم؟ همگی موافق بودند.

پیترو ساحل، ترانه را روی صندلی نشاندند و خودشان به آشپزخانه رفتد تا غذا را کشیده و بیاورند. حدود ساعت چهار لوبیزا زنگی زد و بعد او نیز خودش را به جمع رساند.

در ابتدا کمی سرد با پیتر برخورد کرد ولی وقتی از ترانه شنید که پیتر باز تنهاست و دوست دخترش او را ترک کرده است ته دلش خوشحال شد و شانسی دوباره برای خودش و پیتر دید.

بحث بین دوستان همه پیرامون رابطه بود گویی دیگر موضوعی وجود ندارد تا آنها پیرامونش حرف بزنند. ساحل هنوز با برخوردهای تندش مردان را به باد انتقاد گرفته و از هر طرف توى سر این جماعت می کویید ترانه حدس می زد که باید اتفاقی بین او و بهروز افتاده باشد که او این همه با خشم حرف می زند بخصوص که دو بار هم در

صحابتها اشک در چشمانش جمع شده بود.

حدود ساعت هفت شب بود که پیتر یادش آمد برای ترانه هدیه ای به همراه آورده است، از جایش بلند شد و به سوی چمدانش رفت و کادو کوچکی را از آن بیرون کشید از توی ساک دستی هم شیشه ای شراب بیرون آورد و به طرف ترانه رفت و هر دو را به او داد و با لبخندی گفت داشت یادم می رفت. ترانه او را بوسید و بعد چهار گیلاس روی میز گذاشت و در بازکن را را در دست پیتر قرار داد تا شراب را باز کند. ساحل گفت من باید راننگی کم این است که نمی نوشم پیتر گفت یک گیلاس مجاز است، در ثانی می توانی با تاکسی بروی و ماشین را فردا ببری یا اینکه زنگ بزن به بهروز تا دنبالت بباید.

ترانه گفت: آره راستی به بهروز هم زنگ بزن تا اگر کار ندارد و حوصله اش می کشد به ما ملحق شود. ساحل کمی سکوت کرد و یکدفعه بدون مقدمه گفت: من و بهروز از هم جدا شدیم. دوستان یکدفعه گفتند: چی؟

ساحل ادامه داد که الان چهار روز است که از هم جدا شده اند البته مدت زیادی است که نسبت به هم سرد شده اند. بهروز مدت‌هاست که حوصله هیچ کاری را با من ندارد و مرتب می گفت که کار دارد و وقت نمی کند تا هفته پیش که به او زنگ زدم و گفتم که فیلم فشنگی آمده که اگر دوست دارد با هم برویم ولی او گفت که باید تا دیر وقت در دفتر باشد

و خوب شد که من زنگ زدم و شب دیر می آید و من منتظرش نباشم. من هم که واقعاً کلافه شده بودم تصمیم گرفتم خودم به تنهایی به دیدن این فیلم بروم. این بود که زنگ زدم و بليطي برای ساعت هشت رزرو کردم و بعد هم رفتم. در سینما برای خودم ساندویچی گرفتم تا قبل از شروع فیلم بخورم چون از صبح هیچی نخورده بودم، نشستم پشت میزی و گاز اول و دوم را جایتان خالی زدم و در گاز سوم یکدفعه خشکم زد، چشم افتاد به بهروز که دست در کمر دختری وارد شد. اول خودم را پنهان کردم بعد با نگاه دنبالشان کردم دیدم

سهراب دو تا لیوان نوشابه و یک پاکت پاپ کورن گرفته و به طرف دختره می رود به او
که رسید دختره لبهاش رو بوسید یکدفعه داغ کردم و نتوانستم خودم را کنترل کنم به
ظرفشن رقم و قتی مقابل بهروز قرار گرفتم رنگ از صورتش رفت تا بگوید سلام آنچنان
در گوشش خواباندم که نگو. لویزا فوری گفت: آفرین، بعد؟ ساحل ادامه داد که هیچی، از
همانجا به خانه برگشتم و در را قفل کردم و خوابیدم روز بعد هم به اداره نرفتم و از
بهروز هم تا چهار روز پیش هیچ خبری نشد چهار روز پیش وقتی از اداره به خانه آمدم
دیدم که همه وسائل را جمع کرده و با خودش برده است و روی تکه کاغذی نوشته که
متاسفم، در فرصتی مناسب با هم صحبت می کنیم. همین.
با تمام شدن حرفهای ساحل سکوت در اتاق پیچید. لویزا شروع کرد و در مقابل پیتر همه
مردان را به باد ناسزا گرفت و ساحل را که گریه می کرد در آغوش گرفت و گفت: به
کلوب شیاطین خوش آمدی.
صدای غش خنده ترانه و لویزا به هوا رفت ساحل و پیتر با تعجب نگاه می کردند و
نمی دانستند منظور لویزا چیست بعد پیتر از جایش بلند شد یک سی دی در دستگاه پخش
گذاشت و دست لویزا را گرفت تا با او برقصد و رو به ساحل گفت: بیخود گریه نکن و
خودت را اذیت نکن ارزش ندارد، خودش روزی پشیمان بر می گردد.
ترانه گفت: برای برگشت همیشه راهها باز نیستند.

هامبورگ، 15 مارس 2008

سفر

از اتوبوس که پیاده شد به دور و برش نگاهی کرد. خیابان خلوت بود و باران هنوز بند نیامده بود. سرش را به چترش چسباند و با قدمهای تندرست در پیاده رو حرکت کرد درونش پر از دلهره بود تا به داخل کوچه بپیچد چند بار سرش را چرخاند و پیشش را نگاه کرد کسی نبود ولی مطمئن بود که صدای پایی در پشت خود شنیده است. وقتی وارد کوچه شد با قدمهای تندرست مسیر را طی می کرد.

چتر در میان دستانش می لرزید دلش می خواست که یکی از همسایه ها را با سگش ببیند و سلام بگوید یا صدای بلندشان را بشنود. به خودش گفت بلند آواز بخوان اینطوری صدایت را همه می شنوند و حتما پشت پنجره می آیند و نگاه می کنند تا ببینند این موقع شب چه کسی مست کرده است و خب وقتی مرا ببینند می فهمند که مست نیستم و بلاfaciale شروع کرد به زمزمه ترانه ای که شعرش یکی در میان به ذهنش می رسید و فقط می توانست برای خودش صدای یا آهنگش را در بیاورد. در همین موقع صدای سوتی شنید و یک آن قلبش در سینه اش ایستاد یک لحظه نفسی عمیق کشید چشمش به هانی افتاد. سگ درشت و زیبایی یکی از همسایه ها که خودش هم نمی دانست چرا همیشه از دیدنش وحشت می کند ولی حالا خوشحال بود که او را می دید. آقای راسل همیشه هانی را تنها به خیابان می فرستاد تا چرخی بزند و قبل خواب کارهایش را بکند البته پیرمرد در هوای خوب خودش هم می آمد ولی امشب که هم سرد و هم بارانی است ترجیح داده از پشت پنجره او را کنترل کند. آقای راسل مجددا سوتی کشید و این بدین معنا بود که از این زن بدخت که خودش در حال سکته است دور شود. ویلت برای اولین بار دستش را دراز کرد و با لرزی آرام روی تن هانی کشید هانی هم اول او را بوبید و بعد شروع به لیس زدن او کرد.

آقای راسل سوت سوم و چهارم را هم کشید ولی هانی در کنار ویولت حرکت می کرد و گویی قدمهای او را می شمارد پیر مرد سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد " هانی مگه کری، برگرد، زود باش بیا اینجا " هانی کنار ویولت می رفت و ویولت هم از این بابت خوشحال بود و به روی خودش نمی آورد و سگ را از خودش نمی راند. به خانه که نزدیک شد متوجه شد که لامپ چراغ بالای در سوخته است دستش را در جیبش کرد و کلید خانه را در آورد و در تاریکی آن را در قفل چرخاند و زیر لیش آرام به هانی شب به خیر گفت، در را بست و با سرپنجه از پله ها بالا رفت. وقتی چراغ آپارتمانش را روشن کرد و در را بست گویی به امن ترین نقطه دنیا رسیده است.

لباسهایش را درآورد و به داخل ماشین لباسشویی انداخت خودش حس می کرد بوی روغن و گوشت می دهد از خودش بدش می آمد پرده دوش را کنار زد، آب را باز کرد و سر و تنش را زیر آن برد به خودش می گفت بیخود نیست کسی در اتوبوس پیش من نمی نشیند چه می دانند که من کجا کار می کنم فکر می کنند که حتمن یک زن خارجی هستم که از آب و صابون چیزی نمی داند اینها که همه فکر می کنند ما شتر سواریم و تو مملکتمان هیچی ندیدیم. با خودش حرف می زد و با حرص موهایش را در چنگش می شست و کف شامپو را روی تنش می کشید. بعد از چند دست شستن موهایش و لیف زدن تنش از زیر دوش بیرون آمد و یک چایی برای خودش گذاشت و روی مبل پوسیده ای نشست.

تلوزیون را روشن کرد و کمی به آنتن آن ور رفت و دو سه بار هم روی آن کویید تا شاید بتواند کانالی را پیدا کند ولی جز کانال دو که همراه با خش خش و برفک بود چیزی نیافت سرش را به کنار مبل چسباند و یکدفعه زیر گریه زد دلش به حال خودش و تنها یش می سوخت دلش می خواست قدرت تغییر این سرنوشت را داشت ولی کاری از دستش بر نمی آمد جز اینکه ساعت ده صبح خودش را به رستوران فروشگاه برساند و تا ساعت ده

شب یا سبب زمینی سرخ کند و یا ظرفها را بشوید و گاهی هم موادغذایی خردباری شده را جابجا کند. گاهی هم که همکارانش مریض بودند باید کار آنها را هم انجام می داد خودش را آچار فرانسه می نامید و همکارانش هم که نمی دانستند به چه معنایی است همه او را فرانسی می نامیدند، او هم هرگز معتبرض نبود چون دوست نداشت کسی اسم اصلی او را بداند و حتی بدانند از کجا می آید. هنوز داشت گریه می کرد که متوجه صدای پارس سگی شد که ول کن هم نبود.

بلند شد و با دستمالی اشکهایش را پاک کرد و پشت پنجره رفت. زیر تیر چراغ برق هانی را دید که هی اینطرف و آنطرف می رود و پارس می کند و معلوم نبود در این نیمه شب چه مرگش شده است. حوله ای دور موهایش پیچید و به رختخواب رفت فکر فردا بود که باید پنج صبح از خانه بیرون می زد و جای همکارش تا ده صبح کار کند. به خودش می گفت در عوض پوش خوبه شاید بتوانم در آخر این ماه یک تلویزیون با اضافه کاریها بخرم.

ویولت فقط فکر ساختن یک زندگی کوچک برای خودش بود وقتی در پانزده سالگی به خاطر فقر پدرش با تنها تاجر شهر که سی سال از او بزرگتر بود ازدواج کرد به این روزها فکر نمی کرد بیست و پنج سالش که شد با داشتن سه پسر قد و نیم قد به این رسید که زندگی را باخته است بخصوص که هیچ نقشی هم در تربیت بچه هایش نداشت. چهار سال طول کشید تا تصمیمش را بگیرد. وحشت از تنهایی و فقر مانع بیان خواستهایش بود اما بالاخره یک روز به بهانه خرید از خانه بیرون آمد با مختصر پولی که کنار گذاشته بود سوار اولین قطار شد و بعد از اینکه خودش را به مرز رسانید شبانه از پشت کامیونها وارد راه جنگلی شد. هیچ جا را بلد نبود فقط می خواست خارج شود چگونگیش مهم نبود. همینطور که لابلای درختان می رفت سعی می کرد در مسیر جاده حرکت کند

می ترسید به سیمهای خاردار دست بزند دنبال چیزی بود که بتواند با آن از روی سیمهای خاردار بپرد. صدای رودخانه را می شنید اما نمی دانست که در کدام سو قرار گرفته است، سرخش هم شده بود دستهایش را به هم می مالید و نفسش را میان آن می برد تا کمی گرم شود.

نزدیک یکساعت بود که راه می رفت و از نگهبانی مرز هم دور شده بود دیگر نوری نمی دید یکه هو صدای خش برگها او را از حرکت باز ایستاند خودش را کناری کشید و تمام حواسش را جمع کرد تا صدا را دنبال کند. از پشت درختها سه مرد و یک زن و دو بچه را دید که نزدیک می شدند کنار سیمهای خاردار که رسیدند سریع روی زمین برگها و شاخه ها را کنار زدند و وارد گودالی شدند و در آنطرف سیمهها از لای شاخ و برگها بالا آمدند و سریع گودال را پوشاندند اما یکی از مردها اینطرف ماند و گودال را پوشاند. ویولت دلش می خواست به آنها بیروندد و با آنها راه را ادامه بدهد اما می ترسید این بود کمی ایستاد تا همه دور شوند بعد که مطمئن شد آرام از پشت درختان بیرون آمد و شاخه ها و برگها را کنار زد تا خواست وارد گودال شود کسی از پشت او را چسبید ویولت می لرزید زبانش بند آمده بود و دست و پا می زد اما با فشاری که به گردنش آمد از حال رفت و دیگر چیزی به یاد ندارد. وقتی چشمهاش را باز کرد خودش را در گودال دید. نور کمی که از لابلای شاخه ها به گودال افتاده بود خبر از رسیدن روز می داد.

ویولت آرام به طرف دیگر گودال خزید و از پله هایی که با ریشه های درختان بوجود آمده بود بالا رفت مثل بید می لرزید چهره زخت آن مرد در تاریکی و چشمانش که پر از جنون بود از ذهنش دور نمی شد. حالا سعی می کرد از کنار سیمهها دور شود و در راه باریکی که میان جنگل بود بماند و از آن دور نشود کم کم در راه می دوید حس گرسنگی و تشنگی داشت دلش یک لیوان چای یا قهوه داغ می خواست اما هنوز چشمش جایی را

نمی دید. بعد از دو ساعت رفتن از جنگل خارج شد و کنار جاده ای به راهش ادامه داد گاهی کامیونهایی که می رفتند برایش بوقی می زندنده ای او از وحشت سرش را بر نمی گرداند. دیگر نمی دانست که چند ساعت است که راه می رود تابلو هارا در کنار جاده می دید و می دانست بزودی به جایی می رسد بنام "هام" مزرعه هارا می دید که تراکتورها میان آنها می روند و کم کم کودکانی که مشغول بازی بودند. در راه پیرزنی را دید که روی دوچرخه ای کوچک جعبه خربیش را گذاشته و آن را بزور در سربالایی با خود می کشد. ویولت برای او سری تکان داد و اجازه گرفت تا به او کمک کند و چرخش را بیاورد پیرزن بسیار خوشحال شد راه درازی در پیش داشتند در راه با هم صحبت می کردند پیرزن می گفت از بعد از جنگ تا امروز تنهاست و هیچکسی را ندارد بعد از ویولت پرسید که از کجا می آید به او گفت معلومه که غریب هستی و کسی را نمی شناسی و در ادامه پرسید که عازم کجا؟

ویولت اول سکوت کرد بعد گفت که برای دیدار اقوامش عازم منیخ است پیرزن نگاهی به او کرد و سری به معنای باور کردن حرفهای ویولت تکان داد و ادامه راه دادند.

کنار علفزاری که تعدادی اسب میان آن بودند چند خانه قدیمی کنار هم قرار داشت پیرزن جلو رفت و در باغچه را باز کرد ویولت با دوچرخه وارد شد، آن را کنار دیوار تکیه داد و جعبه را از پشت آن برداشت و مقابل درب ورودی خانه پیرزن قرار داد خواست با او خداحافظی کند که پیرزن گفت نه باید کمی بمانی و با من قهوه ای بنوشی. ویولت دعوت او را رد نکرد به یک استراحت و شستشوی دست و صورتش نیاز داشت پیرزن حمام را به او نشان داد و حوله کوچکی هم به او داد سپس به آشپزخانه برگشت و قهوه ای گذاشت و مقداری هم کیک در بشقاب قرار داد بعد روی میز اتاق شمع را روشن کرد و فنجانها را قرار داد.

ویولت با عوض کردن لباس و دست و روی شسته جوانی و زیبایی خود را آشکار کرد.

پیرزن با ریختن قهوه در فنجان از او پرسید بچه هم داری و ویولت فوری جواب داد نه ،

پیرزن گفت به من دروغ نگو با این ساک و سر و روی آشفته معلوم است که از مرز رد

شده ای می دانی اینجا در ده همه می دانند هر هفته یک یا دو نفر می آیند گاهی خانواده اند

اما بندرت زن تنها می بینیم اگر یکی هم بباید حتمن از دست خانواده یا شوهرش فرار

کرده است می دانی برای اینکه بتوانی در مقابل این سخنها تاب بیاوری باید با کسی

حرف بزنی و بزاری کسی کمکت بکند اینجا کسی را داری؟ ویولت شروع به گریه کرد و

با پیرزن کمی درد دل از همان روز تا چیزی حدود دو سال ویولت با پیرزن زندگی

می کرد و راضی هم بود پیرزن دنیا دیده بود و تجاریش برای ویولت که جز پخت و پز و

شستن و زاییدن چیزی نمی دانست بسیار آموزنده بود بالاخره یکروز که پیرزن در بستر

بیماری افتاد به ویولت گفت از عمر من زیاد نمانده ازت می خواهم که هر چی لازم داری

برای خودت از خانه برداری و با چند رغاز پس انداز من راهی شهر بشوی و برای خودت

کار و زندگی درست کنی. موقع خداحافظی اشک از چشم هردوشان جاری بود ویولت

قول داد که به محض پیدا کردن جا و مکان و کار مناسب او را پیش خودش می برد.

با کمی پول که پیرزن بهش داده بود به شهر آمد و بعد از چند وقت بدختی کشیدن، کاری

پیدا کرد این آپارتمان را هم از طریق همکارانش پیدا کرد. بعد از سه ماه کار کردن در

تماسی پی برد که پیرزن مرده است.

حالا خودش را دوباره تنها حس می کرد. سرش را دوباره روی بالش جا بجا کرد همینجور

اشک می ریخت که خوابش برد.

یاد پسراش که می افتاد ناآرام می شد می ترسید که وکیل نتواند برایش کاری بکند و اگر

اتفاقی برای پدر پیرشان بیفتند تکلیف فرزندانش چه می شود؟ با گریه به خودش می گفت

در کار نباید نه آورد، وکیل گفته با داشتن کار و زندگی مرتب هیچ مشکلی نیست و حتمن
می توانم اونها را پیش خودم بیاورم.

با سرو صدایی که توی کوچه پیچیده بود از خواب بیدار شد. پشت پنجره رفت و نگاهی
بیرون انداخت ولی نمی تونست چیزی ببیند هوا هنوز تاریک بود. سریع سر و صورتش
رو شست و لباس پوشید و راه افتاد. توی کوچه متوجه شد هانی شد که توی باغچه جلوی
خانه بود و طناب گردنش به دست یک پلیس بود، هانی تا ویولت رو دید شروع به تکان
دادن دمش کرد و با پارس کردن توجه دیگران را متوجه ویولت کرد. ویولت دید افراد
زیادی به داخل منزل آقای راسل در رفت و آمد هستند، با کنجکاوی نگاه کرد تا ببیند چه
خبر است که در همین وقت پلیسی که کنار هانی بود سگ را به طرف او آورد. ویولت
سلام کرد و دستی روی سر هانی کشید پلیس به او گفت شما این سگ و صاحبش رو می
شناسید؟ ویولت گفت: بله، آقای راسل همسایه ام است. آخرین بار کی آقای راسل را دیدید؟
همین دیشب، حدود ساعت یازده، یعنی ندیدمش ولی صداش رو شنیدم که از پشت پنجره
توی تاریکی هانی رو صدا می کرد. پلیس گفت خب چیز دیگه ای هم دیدید؟ ویولت گفت:
نه فقط هانی رو در کوچه دیدم و آقای راسل صداش می کرد که برخونه ولی اون دنبال
من افتاده بود و بعد هم که من رفتم توی خونه باز هم می شنیدم که صداش می زنه ولی بعد
دیگه سکوت شد البته نیمه های شب صدای پارس هانی خیلی می اوهد، چطور مگه؟
چیزی شده؟ مرد پلیس گفت: آقای راسل فوت کرده اند و علت مرگ ضربه ای است که به
سرشون وارد شده است، ایشون همینجا جلوی درب خانه افتاده بودند، وقتی که پیدایش
کردندهانی هم کنارش بوده است. پس شما متوجه کسی نشیدید؟ نه من کسی را ندیدم فقط
تعجب کردم که هانی تنهایی بیرون او مده چون همیشه با آقای راسل بود و فکر کردم شاید
ایشون حالشون خوب نبوده که بیرون نیامده اند. ویولت در ادامه گفت حالا هانی چی

میشه؟ پلیس گفت: احتمالن به خانه‌ی حیوانات تحویلش می‌دهیم.

ویولت تشکر کرد و کمی هانی را نوازش کرد و بعد به راهش ادامه داد. باز یاد بچه هاش افتاد. اگر پدرشون بمیره چه بلایی سرشون میاد؟ مبادا بچه هاشو به پرورشگاه بفرستند، باید به وکیل بگوید تا زودتر نامه‌ای بنویسد تا به دست شوهرش برسد و او بداند که

کجاست تا شاید خودش زودتر بچه‌ها رو پیشش بفرستد او خیلی مریض است، نکند که اصلن مرده باشد و همه اقداماتش بیهوده باشد؟ مبادا بچه هایش را به خانواده‌های دیگری داده باشند؟

فکر و خیال ولش نمی‌کرد و آرومش نمی‌گداشت همینطور که اشک می‌ریخت و می‌رفت زیر لب با بچه هاش حرف می‌زد و بهشون می‌گفت که بدونید مامان دوستتون داره و بالاخره شما رو پیش خودش میاره، صبر کنید و طاقت بیارید، چیزی نمونده، بزودی همدیگر رو می‌بینیم.

هامبورگ، یونی 2008

سفید

امروز صبح بالاخره تصمیم گرفتم که قبل از رسیدن بهار صندلی راحتی را نصب کنم به همین دلیل با عجله به زیر زمین رفتم و کارتون صندلی را کشان کشان با خود به اتاق آوردم و بعد از کمی سروکله زدن با کاغذهای راهنمای حدود دو ساعتی ور رفتن با تخته ها و غیره موفق شدم که صندلی سفید چوبی را وصل کنم. خیلی خوشحالم که باز کار دیگری را خودم به تنها یی انجام دادم. بعد از اینکه دستی به سر و روی خانه کشیدم رفتم زیر دوش و مثل همیشه شیر و قهوه ای هم آماده کردم و حین نوشیدن روزنامه ها را نگاهی انداختم. حالا نشسته ام اینجا روی صندلی سفید و تاب می خورم به آسمان نگاه می کنم که از من دل گرفته تر است و هر چه می بارد انگار نه انگار! کم نمی آورد و به خشکی نمی رسد. گاهی که هوا اینجور است بیکباره در خیابانی دراز سرگردان می شوم همان خیابان همیشگی.

مطمئنم که هرگز از آن رد نشده ام اصلن نمی دانم که آن خیابان کجای این دنیا هست! من راه می افتم و می روم خیابانی پهن و بزرگ، دو طرف خیابان درخت کاریست و از وسط خیابان رودخانه ای رد می شود که از سطح خیابان پایینتر است و در کنارش راه برای عابران و دوچرخه سواران است. من گاه از کنار رودخانه و گاه از کنار درختان رد می شوم ساعتها این خیابان را بالا و پایین می روم و هیچوقت ابتدا و انتهای آن را ندیده ام. همیشه از جایی مثل گلفروشی یا شیرینی فروشی راه افتاده ام و جلوی خانه ای سفید با پنجره های گرد رسیده ام و بعد پیاده روی به پایان رسیده است. به خودم که می آیم در اتاق نشسته ام!

همین دیروز که این خیابان را بالا می رفتم دلم خواست گل بخرم از نیمه راه به سمت گلفروشی برگشتم، به زن فروشنده سلام کردم، تا مرا دید لبخندی زد و با لحنی بسیار صمیمی که گویا سالهاست مرا می شناسد حالم را پرسید و بلا فاصله شروع کرد به آماده کردن دسته گلی، من

هنوز به اون نگفته بودم که چه می خواهم، تا من بیایم و حرفی بزنم گفت: مثل همیشه!

نگاهش کردم و لبخند زدم و تکرار کردم "مثل همیشه".

یک اسکناس ده یورویی دستم بود به او دادم و بیرون آمدم.

دیروز می خواستم بدانم که این خیابان کجاست؟ چه جوریست که من در این خیابان راه می افتم

و این همه می چرخم و باز

همینطور که خیابان زیر پایم رد می شود، به این طرف و آنطرف نگاه می کنم. گاه دوچرخه

سواری بازنگی که بصدا در می آورد، گاه پارس سگی و گاه هم صدای خنده های دختران و

پسران مدرسه ای نگاهم را بسوی خودشان بر می گردانند و من هر بار با هر نگاه خود را در

جایی از این خیابان می بینم.

دیروز وقتی صدای پیروزی در گوشم پیچید که پرسید ساعت چند است خودم را روی نیمکتی

کنار رودخانه یافتم، با نگاهی به ساعتم برگشتم و جواب دادم 12:45 پیروز با لبخند پرسید

می تونم اینجا بنشیم؟ گفتم: حتما چرا نه؟ گفت: آخه نمی خواهم مزاحم کارت باشم و وقت را با

حرفهایم بگیرم. تو فکر بودم، منظورش چیست؟ مرا می شناسد؟ مزاحم چه کاری؟ یکدفعه

صدایش دوباره به گوشم آمد که گفت: بازم گل خریدی؟

گفتم: آره، گفت: مثل همیشه، سکوت کردم! من کجا بودم؟ این خیابان کجاست؟ بلند شدم و راه

افتادم.

پیش خودم گفتم که امروز پیدایش می کنم. اول از همه اسم خیابان و اینکه در کدام شهر هست.

بعد آدمها. تند به طرف خیابان رفتم صدای پیروز را پشتمن می شنیدم که می گفت تا فردا و منم

بلند گفتم: تا فردا.

کنار خیابان هر چه می رفتم تابلویی نمی دیدم از پیرمردی که در مقابل فروشگاهی ایستاده بود

پرسیدم ببخشید اسم این خیابان چیست؟ اون فقط بروبر نگاهم کرد بعد رفت توی فروشگاه! همان

موقع مرد جوانی از ماشینش بپاده شد و به طرف من آمد و پرسید "می بخشد خانم، می توانید

لطف کنید و این خیابان رو روی نقشه به من نشان بدھید؟ نگاهی به مرد و بعد به کاغذی که فقط

چند خط رویش بود کردم و گفتم: نه متناسفم، من اینجا غریبم و شهر را نمی شناسم. بارون

گرفته بود و من عجله می کردم که به خانه برگردم ناگهان صدای رعد مرا از جا پراند، سرم

روی کاغذ ها خم بود به بیرون نگاه کردم دیدم بدجوری بارون میاد و پنجره که نیمه باز

بوده پرده را خیس کرده است.

بعد از خوردن فهوه و کمی درگیری با فکر هایم به آشپزخانه رفتم تا لیوان شیر فهوه ام را

بشویم، زنگ زندن در را که باز کردم دیدم همسایه ام در مقابلم با دست گلی در دست ایستاده و

می گوید که این گل را کسی جلوی در داد تا به شما بدهم و گفت که روی نیمکت جا گذاشته اید!

گلهای را گرفتم و در گلان گذاشتم و روی صندلی سفیدم نشستم و همینطور که ناب می خوردم

صدای پیروز نشست که می گفت: تا فردا.

هامبورگ، دسامبر 2009

شکوفه های باران خورده

صدای مرغان دریابی خبر از نزدیک شدن به ساحل را نوید می داد شیرین خوشحال بود که بالاخره چشمش به آدمهای دیگر می افتد. چهار هفتة تمام توی این کشتی و فقط دیدن همسرش و این زن و مرد که هر ثانیه او را ورانداز می کردند کلاffe اش کرده بود گاه ساعتها در کابینش می ماند تا آنها را نبیند و سرش را به نوشتن و خواندن گرم می کرد خوشحال بود که هیچکدام از اینها زبان او را بلد نیستند تا بخواهند فضولی کنند و یادداشت‌هایش را بخوانند. طی این مدت گاه به موسیقی وطنی گوش می داد و برای خودش زمزمه می کرد و گاه به خواست همسرش تکه هایی را برای او ترجمه می کرد. همسرش می گفت "شما ملت رمانتیکی هستید" و شیرین از این جمله او متغیر بود و می دانست که منظور او چیست و هرگز با او به بحث نمی نشست بر عکس با لبخندی در جواب به او می گفت "اگر رمانتیک نبودم تو را شیفته خودم نمی کردم".

در کابین باز شد، دانیل به طرف او رفت و او را در آغوش کشید و بوسید فکر نمی کرد شیرین بیدار شده و آماده باشد.

از او پرسید که "قهوه می نوشی یا نه"، شیرین با خوشحالی گفت "آره" با هم به طرف عرشه رفتند. ماریا میز صبحانه را چیده بود و به محض دیدن شیرین صبح به خیری گفت و پرسید "مادام آبمیوه میل دارند" شیرین فقط سرش را به علامت نه تکان داد بعد لیوانی را از قهوه و شیر پر کرد و به طرف دانیل رفت. توی فکر بود که چه راهی پیدا کند که به محض رسیدن به جزیره بتواند به مادرید پرواز کند ولی نمی دانست که چطوری باید وارد گفتگو با دانیل بشود. تمام مدت سفر فکرش مشغول بود دلش می خواست تا کمی تنها باشد تا بتواند فکرش را جمع و جور کند و زمینه را برای تصمیمش مهیا کند دلش نمی خواست دانیل ضربه ای بخورد او بسیار مهربان بود و شیفته شیرین ، این را هر کسی که آنها می شناخت می دانست حتی کسی که اولین بار آنها را می دید متوجه می شد.

شیرین زنی بسیار شوخ طبع و در جمع دوستانش بسیار محبوب بود جای خالیش را در جمعها کسی نمی توانست پر کند. بودنش همیشه گرمایی مطبوع ایجاد می کرد. در شب نشینیها و گفتگوهای دوستانه هم صحبت خوبی بود و هرگز ابراز خستگی نمی کرد. اما طی این مدت که با دانیل ازدواج کرده خودش می گوید که بسیار آرام و شاید دلمرده شده است بر عکس گذشته حاضر نیست از خوابش بگذرد و با دوستانی که از طریق دانیل با آنها آشنا شده وقتی را تلف کند.

در یکی از یادداشت‌هایش بعد از یک مهمانی در کشتی نوشته بود که "چقدر دنیای من از اینها دور است نه شادی‌هایشان شادم و نه غصه - هایشان غمگینم می کند". فکر می کرد چند درصد از مردم کره زمین اینگونه زندگی می کنند؟ یکبار در سفرهایی که می کردند به دانیل گفت "دلم می خواهد دنیا را ببینم، زندگی مردم را در نقاط مختلف بشناسم دلم می خواهد اگر جایی می توانم کمکی باشم و یا کاری از دستم بر می آید انجام دهم حوصله من از این نوع سفرهایی که می کنیم سر می رود" بعدن با همین چند جمله کوتاه و ساده که بیان کرده بود چند روزی دانیل را گرفته کرده بود دانیل بعداً سعی کرد کمی به خواسته او اهمیت بدهد برای همین با هم سفری به هند و بعد مصر کردند که روی هم ده روز هم طول نکشید. این سفر نه تنها شیرین را راضی نکرد بلکه شرایط را هم بدتر کرد. تا لنگر انداختن کشتی دقایقی بیشتر نمانده بود و شیرین نمی توانست خوشحالی خودش را پنهان کند. کنار سکان ایستاده بود و لبخند از روی لبش دور نمی شد بی اختیار دستش را برای آدمهایی که روی اسکله ایستاده بودند تکان می داد.

آرام رو به دانیل کرد و پرسید " کارت چند ساعت طول می کشد؟ من می خواهم بعد از دیدار لئو کمی در جزیره بگردم و با او ..." دانیل حرفش را قطع کرد و گفت "من تا دیر وقت کار دارم راحت باش شب همیگر را می بینیم" شیرین خوشحال او را بوسید و به طرف کابین رفت و سریع و سایلش را در کیفش گذاشت، بعد کتش را برداشت و دوباره روی عرشه برگشت. کشتی آرام لنگر انداخته بود بعد از روزهای زیاد روی دریا استنشاق هوا عطر دیگری داشت.

شیرین دانیل را بوسید و از کشتی پیاده شد. همینطور که از اسکله دور می شد محو تماسای دستفروشان

بود چقدر دلش می خواست همانجا بنشیند و با آنها صحبت کند ولی وقت نداشت باید سریع خودش را به هتلی می رساند که بالئونارد قرار داشت او دو روز است که آنجا منتظر شیرین مانده و طی این دو روز چند بار به او ایمیل زده بود که بداند کی می رسد شیرین دیشب برایش نوشته بود که صبح زود خواهد رسید و بلاfacسله به دیدار او خواهد رفت.

شیرین از منطقه دستفروشان که خارج شد جلوی اولین تاکسی را گرفت و آدرس هتل را به او نشان داد راننده گفت "سی سی" و با اشاره حالی کرد که بنشیند. در راه هتل شیرین حس قشنگی داشت در این فکر بود که مدت‌هاست که چنین حسی را نداشته و زنگیش از جنب و جوشاهای قدیمی چه دور افتاده است برای خودش شروع جدیدی می دید. مطمئناً بی دردسر نخواهد بود ولی برایش مسلم بود که می خواهد، خوب و بد را هم می پذیرد.

ساعت حدود نه و نیم بود که به هتل رسید به طرف رستوران هتل رفت از پشت لئونارد را شناخت قد بلند و اندام ورزیده و موهای مجعدش او را از دور مشخص می کرد. همینطور که شیرین به طرف او می رفت لئو برگشت. چشمشان به یکدیگر که افتاد با خوشحالی همیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. دیدار یک دوست قدیمی و مورد اعتماد تنها چیزی بود که بعد از مدت‌ها شیرین به آن احتیاج داشت و او را این همه خوشحال می کرد. با بی صبری از همه جا می پرسید می خواست از همه جا بداند انگار مدت‌ها در این کره خاکی نبوده است از همه جا و همه کس ابراز بی اطلاعی می کرد. لئو با حوصله برایش از گفتنهای و شنیدنیها تعریف کرد و اینکه که چقدر جای او در محافل خالیست و مثل سابق همه با شور و حال دور هم جمع نمی شوند.

شیرین هم کوتاه به نامه مفصلی که برایش نوشته بود اشاره کرد و اضافه کرد که "طی این مدت حتی دستم به قلم نمی رفت و نمی توانستم بنویسم نه اینکه اصلن ننوشتم، نه، اما نمی توانستم آنچه که حس می کنم را قابل نوشن بدانم. امروز هم تصمیم قطعی خودم را گرفته ام و واقع نمی توانم ادامه بدهم فقط از تو می خواهم که مقدمات را فراهم کنی همانطور که در نامه برایت نوشته بودم "لئو نگاهی

به شیرین انداخت که هنوز مثل کودکی بازیگوش نگاه می کرد و خنده روی لبانش همیشه مثل غنچه ای خوشبو بود. دو دوست کوتاه سکوتی کردند و بعد از نوشیدن قهوه ای با هم تصمیم گرفتند که اول به دفتر هوایپمایی بروند تا بلیطی تهیه کنند بعد با روشن شدن وقت حرکت در صورت فرصت گشته در جزیره بزند. در راه لئو گفت "اگر پرواز برای امشب باشد چی؟ آیا حاضری امشب پرواز کنی؟ به دانیل چطور حالی می کنی؟ شیرین گفت: او ه تمام وقت یادم رفت تلفن دستی ام را روشن کنم، دانیل شاید بخواهد تماس بگیرد به همه نوشتم که از امروز تلفن باز است همینطور که راه می رفت و حرف می زد تلفنش را از کیفش درآورد و روشن کرد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که زنگ تلفش به صدا درآمد و اولین پیامک رسید.

کلو迪ا به او خوشامد گفته بود و برایش نوشتے بود که بی صبرانه منتظر است تا با او در مورد چاپ آخرین مجموعه داستانهایش صحبت کند. این موضوع در حال حاضر برای شیرین ارجحیت نداشت تا به آن فکر کند هر چند می توانست به او نیرویی دوباره بدهد ولی شیرین خودش را می شناخت او زنی بود همیشه عاشق و امروز به آن رسیده بود که بی عشق تنهایت و زندگیش ساکن است. عشق برای او معنایی داشت که کمتر کسی آن را درک می کرد مدت‌ها تلاش می کرد آن را برای دیگران تعریف کند اما کم کم به نقطه‌ای رسید که از تعریف آن عاجز شد. همیشه می گفت "عشق را باید بویید، باید چشید، عشق باید تو را دگرگون کند. ما آدمها به همه علایقی که در ما به وجود می آید نام عشق می دهیم بعد از مدتی هم که خسته مان کرد آن را از سرمان باز می کنیم مثُن می گوییم من عاشق فلان تابلوی نقاشی هستم می رویم و آن را می خریم بعد از مدتی از آن خسته می شویم و آن را به قیمتی بالاتر و یا پایین تر می فروشیم اگر هم گران نباشد به دیگری می دهیم و شاید هم به زباله دانی بیاندازیم اما عشق واقعی نه خریدنیست نه فروختنی و نه دور انداختنی، می ماند برای همیشه با تو همراه است گاه تو را می خنداند و گاه گریه ات می اندازد با توتُست همه جا و همه وقت نه او تو را ترک می کند و نه تو حاضر به ترکش می شوی. عشق زیباترین حسی است که در هر انسانی وجود دارد دانه گلی است

که در ماست فقط باید رشد کند و شکفته شود. گاه شکوفه ها از باران می ترسند اما فکر نمی کنند که راز حیات تنها مقاومت و تجربه کردن باران است".

شیرین برای ساعت شش بعداز ظهر بلیط گرفت. حالا مانده بود به دانیل اطلاع بدهد که می خواهد به مادرید برود در فکر بود. بهتر دید که اول به کشتی برود و وسایلش را جمع کند ولی نمی خواست تنها برود این بود که از لئو خواهش کرد تا همراهی اش کند. با تاکسی بعدی به کشتی رفتند. وسایلش تقریبا آماده بود. خیلی سریع همه چیز را در چمدان و ساک دستی اش قرار داد و راننده تاکسی آنها را جابجا کرد بعد به ماریا گفت تا برای مهمانان نوشیدنی بیاورد در همین حین به لئو گفت "دو سال تمام است که شاهد نگاه پر از تنفر این زن هستم و تا امروز هم نتوانستم علتش را بفهمم! لئو گفت: برای اینکه تو مثل او فکر نمی کنی و گرنه همان روز اول می توانستی بفهمی.

شیرین تلفن را برداشت و به دانیل زنگ زد تا به او بگوید عازم مادرید است. هنوز شیرین حرف نزد دانیل گفت " الان می خواستم بہت زنگ بزنم من برای کاری باید فردا صبح عازم ماراکو شوم می خواستم ببینم که تو اینجا می مانی یا دوست داری با من ببایی شیرین بی درنگ گفت: چه اتفاق خوبی چون من هم می خواستم بگویم که من باید سریع به مادرید بروم کلوپیا در صدد چاپ آخرین مجموعه داستانهایم است و از من خواسته خودمو فوری برسونم من هم برای امشب بلیط تهیه کردم البته لئو را هم دیدم و اتفاقا او هم امشب عازم است. اگر وقت داشته باشی می توانیم قبل از پرواز با هم باشیم در غیر اینصورت از مادرید بہت زنگ می زنم.

دانیل مکثی کوتاه کرد و گفت: تا ساعت پنج کلی کار دارم ولی اگر رسیدم مستقیم به فرودگاه می آیم به لئو سلام برسون و سفرت خوش می بوسنم.

شیرین با رضایت از او خداحافظی کرد و به همراه لئو به طرف هتل حرکت کردند. شیرین بعد از تحويل چمدان و ساکش نگاهی به ساعت انداخت سه ربع به پرواز مانده است و هنوز از دانیل خبری نیست پیش خودش فکر می کرد یا درگیر کار است یا از او دلخور شده که نیامده، نگاهی به

تلفش کرد که شاید دانیل زنگ زده و او نشنیده است اما نه هیچ خبری نبود. به پیشنهاد لئو به طرف سالن ترانزیت حرکت کردند شیرین بلیطش را از کیفش بیرون آورد و در صف ایستاد ناگهان صدای دانیل را شنید و برگشت. لئو و دانیل سلام و علیکی کردند بعد دانیل شیرین را بوسید و گفت: می خواستی بی خدا حافظی بروی؟ کلارا از او پرسید" کجا بودی؟ چقدر دیر آمدی، فکر کردم زودتر می آیی تا کمی با هم باشیم!

دانیل عذرخواهی کرد و کوتاه توضیح داد که درگیر کار بوده و امیدوار است که شیرین از او دلخور نباشد. شیرین هم که طی دو سال گذشته به نوع کار و درگیریهای دانیل آشنا بود با لبخندی سکوت کرد. برای آخرین بار از مسافران مادرید خواسته شد که به سالن ترانزیت بروند تا از پرواز جا نمانند. دانیل به طرف شیرین رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید فکر نمی کرد که این شاید آخرین بار باشد که او را در آغوش می گیرد به لئو گفت که مراقب او باشد و مجدداً پوزش خواست که نتوانست وقت زیادی را با آنها باشد و ادامه داد که هفته آینده در مادرید حتماً جبران خواهد کرد.

شیرین و لئو با عجله از گیت گذشتند و با عجله راهرو را دویندند و خود را به تونل ورودی هوایپما رسانندند. مهمانداری با دست اشاره کرد که عجله کنند. هوایپما آماده حرکت بود. هر دو سریع سرجایشان نشستند و کمربندهایشان را بستند. شیرین نفسی عمیق کشید و گفت: بالاخره به خانه بر می گردم

لئو نگاهی به او انداخت و در ذهنش خاطرات فراوانی را که با شیرین داشت را ورق زد. در حدود بیست و پنج سال است که با هم دوست هستند و از تمام ریز و درشت زندگی هم اطلاع دارند مدت‌ها همه فکر می کردند که با هم در رابطه ای فراتر هستند کسی باور نمی کرد این همه نزدیکی این دو به جایی نرسیده باشد. لئو بارها خودش به این مسئله فکر کرده بود. برایش شیرین زنی کامل و دوست داشتنی بود مهربانی و زیبایی درونیش او را زیباتر از آنچه بود می نمایاند. روزهای متمادی را هم که با او می گذراند هرگز از او خسته نمی شد. روزی که دانیل در مهمانی تولد شیرین ، تاریخ ازدواجشان

را اعلام کرد لئو فکر کرد که شاید برای همیشه او را از دست داده است ولی بر عکس در روند متوجه شد که هیچ چیزی نمی تواند این دو را از هم جدا کند.

شیرین تکرار کرد، لئو، لئو با تو هستم، شنیدی چی گفت؟ لئو به طرف او چرخید و پوزش خواست و ادامه داد، حواسم نبود می بخشی رفته بودم تو فکرهای دور و داشتم برای خودم رویا می باقم.

شیرین لبخندی به او زد و با شیطنت به او گفت " کنار من می نشینی و با دیگران به رویا می روی! لئو خنده دست او را میان دستانش گرفت و بوسید و گفت " بی تو با تو رویا بافی می کنم.

شیرین حرف لئو را نفهمید و ادامه داد که حالا اگر کلید آپارتمان را روبرت بر نگردازه باشد من پشت در می مانم باید به محض رسیدن به خانم بنلور زنگ بزنم و بپرسم که کلید را گرفته یا نه و گرنه مجبور می شوم امشب مزاحم تو بشوم.

لئو به او گفت اینقدر سخت نگیرد و اصلا هم مزاحم او نیست. لئو چرخی را برداشت و با هم به طرف ریل چمدانها رفتد و بعد از که چمدانها و ساکشان را برداشتند به طرف درب خروجی حرکت کردند. شیرین به خانم بنلور زنگ زد و کوتاه از او پرسید که آیا کلید خانه را دریافت کرده یا نه و او در جواب گفت که روبرت سه بار از دیروز زنگ زده و خواسته که کلید را بیاورد ولی چون او در منزل نبوده است متاسفانه موفق به انجام آن

نشده است اما قرار شده که فردا ظهر کلید را به او برساند. شیرین از او سپاسگزاری کرد و گوشی را قطع کرد و رو به لئو گفت: جدن مزاحمت نمی شوم، من می توانم به هتل بروم. لئو نگاهی کرد و با خنده گفت: جلوی هتل پیاده ات می کنم.

بعد هر دو بطرف پارکینگ رفتد، کمی دور زدند تا لئو یادش بیاید ماشین را کجا پارک کرده است. بالاخره وسایل را در صندوق قرار دادند و راه افتادند.

وقتی به خانه لئو رسیدند در پشت در خانه او لین چیزی که توجه شیرین را به خود جلب کرد

مجسمه ای بود که خودش برای او هدیه گرفته بود یک قورباغه بزرگ که گلی هم در دست داشت و روی صندلی نشسته بود و انتظار می کشید. مدت‌ها این هدیه باعث خنده خودشان و دوستانشان بود.

شیرین بلند گفت وای تو هنوز این را نگه داشته‌ای؟

فکر کردم تا حالا دیگر یا شکسته یا دورش اندachte‌ای

لئو پرسید: اگر تو بودی مگر این کار را می کردی؟

شیرین گفت نه من نمی کردم ولی خب گفتم شاید تو از دیدن قیافه این این خانم قورباغه خسته شده باشی لئو گفت: تنها کسی است که می دانم هر روز منتظرم است تا من به خانه برگردم. بعد چشمکی به شیرین زد و در را باز کرد و هر دو به خانه وارد شدند. خانه لئو محیط بسیار آرامی داشت با اینکه بزرگ بود با این حال در آن گم نمی شدی و سایل خانه هم همه برای استفاده بود و چیزی نبود که بی مصرف و جنبه دکوراسیون داشته باشد. روی میز ناهارخوری اش هم همیشه انبوهی از کاغذ و پرونده بود که هیچکس اجازه نداشت به آن دست بزند.

شیرین چمدان و ساکش را در گوشه ای قرار داد و بعد از اینکه آبی به سر و صورتش زد کفشهایش را را درآورد و روی کانپه ای لم داد هم احساس خستگی می کرد هم دلشوره داشت، چشمهاش را بست و سرش را به بالشی تکیه داد تا کمی آرام بگیرد.

لئو آرام روی قسمت پایین کانپه نشست و پاهای شیرین را بلند کرد و روی زانوان خودش گذاشت و شروع به مالیدن پنجه های او کرد در همین حین شیرین چشمهاش را باز کرد و گفت: تنها کسی که می داند من چه می خواهم، آفرین پسر خوب. هر دو خنیدند.

شیرین بلند شد و نشست و رو به لئو گفت: لئو ما از زندگی و دیگران چه انتظاری داریم؟ زندگی و دیگران از ما چه انتظاری دارند؟

لئو نگاهی به او انداخت و گفت: این به آدمها بستگی دارد هر چه توقع از زندگی و دیگران کمتر باشد خود آدم راحتتر است ولی خب دیگران از آدم همیشه توقعاتی دارند که گاه بی مورد است. زندگی هم

از ما به عنوان انسان توقع دارد که تلاش کنیم و حرکت مثبتی از خودمان بجا بگذاریم و توصیه من به تو این است که اولن اینقدر فکر و خیال نکنی، ثانین از زنگیت لدّت بیر و دنیا را به خودت سخت نگیر، همین.

شیرین در عین تیز هوشی بسیار ساده بود همیشه در تلاش بود تا دنیا را تغییر بدهد که البته فکری کودکانه بود همیشه چوب سادگی و اعتمادش را به دیگران می خورد طی مدتی که با دانیل زندگی می کرد خودش به این مسئله بیشتر پی برده بود و بارها و بارها از خودش انتقاد کرده بود ولی هنوز نتوانسته بود دلیلی برای این اعتمادی که به سادگی به دیگران می کند را پی ببرد. فکر می کرد شاید این به روحیه انساندوستانه اش برمی گردد، شاید هم چون نیاز به دوست داشتن داشت باورگردن برایش اولین قدم در این راه بود به هر حال امروز به تنها کسی که اعتماد داشت و در کنار او احساس امنیّت می کرد لئو بود.

شیرین در فکر بود و حرفهای لئو را نمی شنید لئو دست روی شانه اش گذاشت و گونه اش را بوسید و گفت " از قرار خیلی خسته ای، تو می توانی روی تخت من بخوابی من همینجا روی کانپه می خوابم.

شیرین سری تکان داد و گفت: اگر تو خوابت می آید برو و بخواب من فعلن خوابم نمی آید.
لئو گفت: نه من هم خوابم نمی آید و بیشتر تمایل دارم روی رابطه بیست و پنج ساله مان صحبت کنم،
دلم می خواهد امشب با تو این رابطه را بشکافم، چگونه و چرا این رابطه این همه مدت دوام آورده
چه چیزی باعث استحکام این رابطه بوده است آیا تو تا حال به این مسئله فکر کرده ای؟ یادته زمانی که
من و سیلویا با هم بودیم به خاطر اینکه اون مایل به رابطه ما با هم نبود ما یواشکی همیگر را
می دیدیم؟ یادته فرانس چقدر از من بدش می آمد حتی در تولد تو مایل نبود من باشم، همیشه مردها و
زنهايی که به زندگی من و تو وارد شدند با این رابطه يكجورايی مشکل داشتند چرا؟ خب من و تو هم
همیشه از این بابت از هم خجالت کشیده ایم و در موردش زیاد صحبتی نکرده ایم ولی همیشه

می دوستیم که در هر شرایطی که باشیم در کنار هم هستیم، چه چیزی در این رابطه است؟

شیرین با لبخندی به لئو گفت: من هم خیلی به این مسئله فکر کردم، در تمام دوران سفر با دانیل

احساس تنهاییم که زیاد می شد دلم می خواست تو باشی تا باهات درد دل کنم گاه دلم می خواست

که در همان لحظه حضور داشته باشی و دیگر نیاز نباشد برایت بنویسم

ولی خب گاه هم فکر می کردم که تو منو زیاد لوس کرده ای و چون گوش شنوازی برایم داری این همه

کمبودت را حس می کنم اما ایمیل های تو که می رسید می دیدم که نه این حس در تو هم هست حس بودن

کسی که می توانی در مورد همه چیز با اون صحبت کنی حتی وقتی دلتنگ خودش می شوی. می دونی

لئو گاه دلم می خواهد تو مرد زندگیم باشی ولی بعد زود پیشیمون می شوم چون می ترسم تو را از دست

بدهم، بودنت در کنارم برایم خیلی مهم است و حاضر نبوده و نیستم که این ریسک را بکنم.

لئو بلند شد و پنجره را باز کرد، دو گیلاس و یک شیشه شراب آورد و بعد هر دو سیگاری روشن کردند

لحظاتی به سکوت گذشت هر دو سعی می کردند شیرین با گیلاش به سمت

حیاط رفت و فکر می کرد که شاید نباید جملات آخر را می گفت شاید باید سکوت می کرد تا لئو بیشتر

حرف بزند و بگوید که در ذهنش چه می گذرد. به آسمان خیره شد که پر از ستاره بود و نور ماه نیمه که

همه جارا روشن کرده بود. پک عمیقی به سیگارش زد و کمی از شرابش نوشید هوا کمی خنک بود

سردش شد سیگارش را در زیر سیگاری سنگی کنار حیاط خاموش کرد و خواست برگردد که لئو از

پشت پتویی روی شانه اش انداخت و دورش پیچید، او را چرخاند تا شیرین خواست بگوید مرسی، لئو

گفت " بیست و پنج سال کافیست " لبهایش را بر لبهای شیرین نشاند، او را بوسید و تمام شب از بیست و

پنج سال شکوفه های باران خورده در گوش او زمزمه کرد.

هامبورگ، دسامبر 2008

دیدار در شب

باران قصد بند آمدن نداشت. سه روز بود که چشمهاش را روی هم نگذاشته بود. پیش خودش به حرفهایی که می خواست با او در میان بگذارد می اندیشید هی پیش خودش حرفها را تکرار می کرد و هی از او جواب می گرفت در خیالش با او می خنید، گریه می کرد و در آغوشش آرام می گرفت.

مثل دیوانه ها در این نیمه شب میان اتوبان گاز می داد می خواست هر طور شده خودش را به او برساند باید با او صحبت می کرد آرامشش به هم ریخته بود ماهاها بود که حس خوبی نداشت و سنگینی فضای بین خودش و او را نمی توانست تحمل کند با کسی هم حرف نمی زد و این بیشتر اذیتش می کرد چون سالها بود که در اثر نمرینهای زیاد یاد گرفته بود از پنهان کردن احساساتش و اندیشه اش خودداری کند کار آسانی نبود ولی اعتقاد داشت آنچه که انجام می دهد از نگاه خودش درست است و باید پایش بایستد.

باران اجازه نمی داد که تابلو ها را درست ببیند و فکر و خیال هم مزید بر علت شد تاراه را گم کند شاید چیزی حدود یک ساعت چرخید تا دوباره در مسیر خانه ای او قرار گرفت. دیگر راه زیادی نمانده بود و دلش شدید به تاپ تاپ افتاده بود دلهزه امانش را بریده بود. در خیابان که پیچید سرعش را کم کرد و چشم به پلاکها دوخت تا خانه را پیدا کند. جلوی خانه که رسید اول شک کرد که همینجاست یا نه؟

ماشیتش را پارک کرد و در تاریکی پیاده شد و به طرف ساختمان رفت نگاه روی زنگها انداخت و اسم او را روی یکی از زنگها دید حالا مطمئن بود که درست آمده است سریع به طرف ماشینش برگشت خیس شده بود و سریش بود اما یکدفعه ماشین را روشن کرد تا برگردد پشیمان شد با دودلی تلفن دستی اش را برداشت تا به او زنگ بزند و بگوید در

راه است و می آید اما او مثل همیشه جواب تلفش را نداد می دانست که او در خانه است
چراغ روشن بود برایش پیامی گذاشت و گوشی را قطع کرد و به پنجره خیره شد لحظه ای
کوتاه او پشت پنجره آمد و پنجره را باز کرد پیش خودش گفت در این هوای سرد .. خب
حتمن می خواهد سیگاری بکشد چراغ خاموش شد سریع به خودش گفت بی فایده است
خوابش می آید و الان نمی شود با او حرف زد چراغ دوباره روشن شد داشت دیوانه
می شد دلهره لحظه ای او را رها نمی کرد تصمیم گرفت همانجا در ماشینش بماند تا
صبح شود چون خیلی دیر وقت بود و می ترسید در جاده برگرد و هتلی هم نمی توانست
در آن ساعت شب پیدا کند باران خیلی تندتر از قبل شد یکدفعه درب ماشین را باز کرد و
پیاده شد تا جلوی خانه دوید دستش را روی زنگ برد ولی نمی توانست تصمیم بگیرد
زنگ را فشار دهد یا نه! در فکر بود که یکدفعه زن و مردی از ساختمان خارج شدند به
آنها سلامی کرد و بلا فاصله به داخل ساختمان رفت.
در راه پله ها ایستاد بعد یواش پله ها را به آرامی بالا رفت و پشت درب آپارتمان او
گوشش را به در چسباند هیچ صدایی نمی شنید کمی دقت کرد انگار با کسی حرف می زند
نکند مهمان دارد؟ شاید هم با خودش حرف می زند. دستش را روی دهان و بینی خودش
 بشنود که پشت در چه کسی با او حرف می زند. دستش را روی دهان و بینی خودش
 گذاشت و گوشش را سفت به در چسباند ناگهان در باز شد خودش را سریع کنار کشید و
 ترسید اما کسی بیرون نیامد از لای در دید که چراغی روشن است اما
 یواشکی وارد آپارتمان شد فکر کرد کسی در خانه نیست! به اینور و آنور نگاه کرد در
 تاریکی اتاق خواب او را دید که روی تخت خوابیده است با همان پیژامه ای که از او
 می شناخت. سعی کرد خیلی آرام باشد تا او بیدار نشود به اتاقش سر کشید با دقت به
 کتابهایش در کتابخانه نگاه کرد تنها چیزی بود که توجهش را جلب کرد بعد دید از پنجره

نیمه باز باران به پرده ها می زند جلو رفت و آن را بست چشمش به دو گلدان کوچک
پشت پنجره آفتاب که التماس آب می کردند یواشی به آشپزخانه رفت و کمی آب آورد و
پایشان ریخت او هنوز خواب بود.

در اتاق کمدی بود که بالایش کلی چیز قرار گرفته بود ولی جعبه ای سفید درست مثل
جعبه های خودش در خانه توجهش را جلب کرد. پیش خودش گفت جای این جعبه اینجا
نیست یکدفعه به ذهنش خطور کرد تا کمی آنجا را مرتب کند اما به خودش گفت نه اگر
بیدار شود متوجه می شود که من اینجا بوده ام این بود که دست به هیچ چیزی نزد حتی به
غباری که روی کتابخانه بود.

شدیدن سردش شده بود و آب از موهایش می چکید به داخل حمام رفت حوله دستشویی را
برداشت و دور مو هایش پیچید و به اتاق برگشت کمی روی کانپه نشست و به اطرافش
خیره شد زندگی بسیار ساده ای داشت پیش خودش گفت شاید به خاطر زندگی ساده اش
است که نمی خواهد من اینجا بیایم! برایش اصلن مهم نبود و به خودش گفت مگر مرا
نمی شناسد؟ دلش سیگاری می خواست اما نمی شد سیگار روشن کند چون مطمئن بود با
بوی سیگار او را بیدار می کند.

احساس خستگی داشت و هنوز سردش بود پاورچین پاورچین به اناق خواب رفت و لب
تخت نشست و او را در تاریکی نگاه و در دلش ستایش می کرد. مثل کودکی در خوابی
عمیق بود آرام صورت خود را به صورت او نزدیک کرد گرمی نفسهایش را روی پوست
صورتش حس می کرد و لذت می برد دلش می خواست او را ببوسد اما می ترسید بیدار
شود این بود که سعی می کرد طاقت بیاورد. سردش بود و می لرزید آرام لحاف او را
کنار زد و پیشش دراز کشید دستش را آرام باز کرد و سرش را روی سینه ای او گذاشت
هنوز خواب بود صدای قلیش را می شنید که آرام می زد بی اختیار لبیش را روی سینه ای

او چسباند و شروع به بوسیدن کرد او هنوز در خواب بود ولی حلقه‌ی دستانش تنگتر شد.

دلهره امانش نمی‌داد حالا دیگر نمی‌توانست تکان بخورد مبادا که او بیدار شود! اما از

طرف دیگر بسیار برایش لذت‌بخش بود که در آغوش او لمیده است. پیش خودش فکر

می‌کرد چه خواب سنگینی دارد شاید دزد بباید همه چی را ببرد این که اصلن بیدار

نمی‌شود! با خودش دوباره گفت شاید فرص خواب خورده شاید هم مشروب نوشیده شاید

هم چیزی کشیده است؟ حالا زیاد فرقی نمی‌کند مهم این است که بیدار نمی‌شود! دستش را

دور کمر او گذاشت و صورتش را به صورت او چسباند بعد آرام لبهایش را روی لبهای

او گذاشت و یکباره او تکانی به خود داد و شروع به بوسیدن لبهایش کرد دلش هری

ریخت پایین امّا نه او خواب بود و در خواب او را می‌بوسید، بدش نیامد با جان و دل

جواب بوسه اش را داد سعی کرد هین بوسیدن لباسش را در بیاورد و دگمه‌های پیراهن او

را هم باز کند زیاد طول نکشید که خود را بر هنر در آغوش او یافت او هنوز خواب بود

دیگر برایش مهم نبود که بیدار شود یا نشود شروع به عشق بازی با او کرد او هم گویی

بیدار است فقط چشم‌هایش بسته است و حرف نمی‌زند صدای نفس‌هایش تندر می‌شدند.

نمی‌داند چه مدت طول کشید و خواب بود یا بیدار ولی می‌داند که بعد از سه روز، به

خوابی عمیق فرو رفت. وقتی چشم‌هایش را باز کرد هوا روشن شده بود و هر دو بر هنر

زیر لحاف بودند دلهره دوباره امانش نداد یواشی بلند شد و لباس‌هایش را از روی زمین

جمع کرد و به اناق نشیمن رفت و تندي آنها را پوشید و خودش را آماده رفتن کرد. یادش

آمد که به او زنگ زده بود و او جوابش را نداده بود پشت میز تحریر او نشست و از

همانجا برایش ایمیلی نوشت و فرستاد.

"عزیزم من کلی در اتوبان چرخیدم و راه را گم کردم الان در هتلی هستم و خیلی هم خسته

ام و باید بخوابم لطفن از خواب بیدار شدی به دیدنم بیا، دوستت دارم و می‌بوسمت."

کیفیت را برداشت و خواست از درب خانه بیرون بیاید که دوباره به سمت اتاق خواب برگشت یک تار مو از میان موهاش بیرون کشید و روی بالش گذاشت. او را بوسید و دوباره به سمت در رفت و از آپارتمان خارج شد. با عجله سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

در آپارتمان او غلتی دیگر در رختخوابش زد و لحاف را به خود چسباند گوشه‌ی چشمش را باز کرد و نگاهی به ساعت انداخت چشمهاش را مالید و با گیجی در رختخوابش بلند شد، دستی به تن بر هنده‌ی خود کشید و به طرف حمام رفت تا دوشی بگیرد. بیست دقیقه بعد به اتاقش برگشت و به اینطرف و آنطرف چرخید نبال چیزی بود شاید نشانی اما هیچ چیزی پیدا نکرد. به سمت پنجره‌ها رفت و آنها را باز کرد تا کمی هوای تازه به خانه بیاید نگاهی به گلدانها انداخت و به طرف اتاق خوابش رفت لحافش را تکان داد بالشها را مرتب کرد و روتختی را پهن کرد در آشپزخانه قهوه‌ای برای خودش درست کرد و سپس با یک لیوان قهوه‌ی تلخ و سیاه به اتاق برگشت پشت میزش نشست و ایمیلهایش را باز کرد اول ایمیل او را خواند و بعد ایمیلهای دیگر را ... او در جاده با سرعت به سمت شهرش می‌رفت و می‌دانست که او هنوز هم خواب است برایش نوشه بود که بیدار شدی به دیدنم بیا.

هامبورگ، مای 2010